

دانلود رمان ژینو

دانلود رمان های هاله بخت یار

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان روانشناسی

به نام خالق عشق...

- چشمت داره گرم میشه... داری آروم آروم به خواب
میری... عضلاتت در ریلکس ترین حالت ممکنه... با
شمارش من، آروم به خواب میری... سه، دو، یک...
گردنبند به آرامی مقابل چشمانش تکان می خورد. یک
خستگی دلچسب، ذره ذره پلک هایش را سنگین می کرد
و سنگین تر... تنش داشت به خلسه ی عجیبی فرو می

رفت اما ذهنش هوشیار بود. طوری که انگار کم کم وارد

دنیاى عجیبى مى شد!

چشمانش که با اتمام شمارش او بی اراده روی هم افتاد،

مرد روبرویش قدمی عقب رفت و گردنبنند را پایین آورد:

- ازت مى خوام به گذشته فکر کنی... به گذشته ی خیلی

دور! چی مى بینی؟

با شک و تردید و هیجان، ولی با آرامش جملات را ادا مى

کرد و مى دانست اگر تردیدهایش ثابت شوند، همه چیز

در نظرش طور دیگری خواهد شد! روان درمانگر حاذقی که

همه روی نامش قسم مى خوردند، محققى که روی

نظریاتش تاکید مى کرد و تا دلیل منطقی و محکمی برای

تغییرشان پیدا نمى کرد، تغییرشان نمى داد، حالا روبروی

مردی نشسته بود که ادعا می کرد کابوس های وحشتناکی
می بیند... کابوس هایی تکراری که در آن ها، زمان انگار به
عقب برگشته! کابوس هایی تکراری که شروعشان خوش
است و پایانشان، از زهر تلخ تر...

- من... دارم پیانو می زنم!

و دستانش، بی اختیار به حالتی درآمدند که انگار دارد با
سرانگشتانش

کلاویه ها را لمس می کند.

- یه آهنگ... یه آهنگ قدیمیه... خیلی قدیمی!

- اسمش چیه؟

- اسمش... نمی دونم! ولی ریتمش آشناست... انگار که
هزار بار نواختمش!

دستانی که روی کلاویه ی خیالی فرود می آورد، لرزش
گرفت و مرد باز هم به آرامش دعوتش کرد:

- تو آرامی... آرام! ذهنت کم کم آرام میشه... نفس
هات منظم تر میشن و قلبت با هر تپش آرامش رو پمپاژ
می کنه.

حرف هایش کارساز بود. نفس های او، منظم تر شد و
شدت ضربان قلبش کمتر...

- خب... حالا بهم بگو اطرافت چی می بینی؟

- مردم دورم ایستادن... یه عده از مردها، کت و شلوار
پوشیدن و یه عده لباس های قدیمی و کلاه قجری...

بیشتر زن ها چادر و روبند دارن و تعدادی هم... با دامن
های چین دار و روسری ایستادن!

لرزی از تن مرد گذشت و با همان تردید، او را به ادامه
دادن ترغیب کرد:

- بیشتر برام بگو... از محیط اطرافت، از آدم ها...

ابروهای مرد به خواب رفته ولی بیدار، کمی در هم رفت:

- بعضی ها... نگاه خوبی ندارن! از گوشه و کنار می شنوم

که میگن "مطرب"... بعضی ها سریع رد میشن و یه عده

می مونن و نگاه می کنن.

نفس هایش شدت گرفت ولی اخمش، جای خود را به

لبخند کمرنگی داد:

- یه نفر دورتر از همه ایستاده... قدش، نه بلنده نه

کوتاه... چادر به سر داره و روبند ولی... چشماش!

سیب گلویش پایین رفت و صدایش لرزید:

- چشمای درشتش رو سرمه کشیده... آفتاب می زنه تو

چشماش و گاهی دستاش رو سایه بونشون می کنه.

نگاهش می کنم... بی اختیار! قلبم داره تو گلوم می زنه...

و دستش، به آرامی بالا آمد و روی قلبش نشست:

- نمی تونم چشم بردارم ازش... انگشتم روی کلاویه ها

فرود میان... مردم میرن و میان و اون... هنوز همون جا

ایستاده!

قطره اشکی از کنج چشمان بسته اش سر خورد و ناگهان

نفس هایش شدت گرفت:

- مردم... مردم جلوی دیدم رو می گیرن... می خوام بیشتر
ببینمش... سخته!

دستش ناگهانی قلبش را به چنگ کشید:

- بیشتر نگاه می کنم... نیست! هیچ جا نیست... زمین...
زمین پر از خونه!

چشمان مرد، با بهت خیره اش ماند و آب دهانش را
صدا دار پایین فرستاد:

- یاها!

یاها انگار که نمی شنید:

- پیانو... پیانو دیگه نیست... فقط منم و... منم و... آخ!

سرش را با دو دست چنگ زد و مرد به تکاپو افتاد:

- یا... تو داری بیدار میشی! همین الان چشمت رو باز

می کنی... همین

الان!

یا... خش دار نفس می کشید:

- نمی خوام... نمی خوام برم... یکی دستم رو می کشه...

پسش می زنم... من... من باید پیداش کنم...

صورتش به کبودی زد و اشک گونه اش را سوزاند که

دست مرد روی شانه اش نشست و محکم تکانش داد:

- یا... بهت میگم تو بیداری و باید چشمت رو باز کنی...

یا...

حرفش تمام نشده بود که مرد جوان چنان پسش زد که
چند قدم به عقب پرت شد و فریاد دردناکش دیوارهای
مطب را لرزاند:

- من یاها نیستم!

چشمانش باز بود و نگاهش، خیره در نگاه بهت زده ی مرد
روبرو... مردی که برای جلوگیری از افتادنش روی زمین،
دست به میز گرفته بود و پسر خشمگین و سردرگم
روبرویش را نگاه می کرد. بیدار بود... یاها، بالاخره به حال
برگشته بود!

- من... من چیکار کردم دکتر؟

زمزمه ی آرام یاها، باعث شد دکتر به خودش بیاید. کمر
راست کرد و دستی به یقه ی کج شده ی لباسش کشید.
با قدم های آرام سمتش رفت و به آرامش دعوتش کرد:

- آروم باش پسر... آروم... چیزی نیست!

و با خودش فکر کرد که بین تمام مراجعینش، یاها اولین

کیسی بود که به راحتی هیپنوتیزم شد ولی مقاومت
شدیدی در برابر بیدار شدن نشان داد. یاها نفس نفس
می زد. بی اختیار سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرده
بود تا نفس بکشد و قفسه سینه اش تند تند بالا و

پایین می شد:

- من... من چیزی یادم نمیاد.

دکتر لیوان آبی ریخت و سمتش گرفت:

- آروم باش و نفس عمیق بکش. عوامل زیادی در به یاد آوردن لحظات هیپنوز یا فراموشی اون لحظات دخیله. مثل تلقینِ مراجع توسط روان درمانگر به اینکه فراموش کنه یا نه... من از تو نخواستم که فراموش کنی!

یاها با دست لرزان لیوان را گرفت و گلویی تر کرد:

- پس... پس چرا هیچی یادم نیست؟ من چیزی هم گفتم؟ چیزی که... چیزی که به اون کابوس ها مربوط باشه؟

دکتر پشت میزش قرار گرفت و ذهنش، به یک ماه قبل و اولین باری که یاها را دیده بود فلش بک زد...

"یک ماه قبل..."

روبرویش، مرد جوان و قدبلندی نشسته بود و گیتارش
درست کنارش قرار داشت. پوست سفیدش، در تضاد با
چشم و ابروی مشکی و موهای نسبتاً بلندی بود که پشت
سرش با کش بسته بود. با پای چپش، بی اراده روی زمین
ضرب گرفته بود. طوری که انگار می خواست با نُت ها و
ریتم موسیقی فرضی هماهنگ باشد. دو دکمه ی اول
پیراهن مشکی اش باز بود و زنجیری نقره ای در گردنش
دیده می شد. چهره ی بیخیال و خونسردش، در تضاد
عجیبی با چشمان سرخ و رگ دارش بود. انگار که استرس
داشت...

- اولین بار، دو ماه پیش بود که دیدمش! بوم نقاشیش رو

زیر بغلش زده بود و داشت می رفت سمت دانشکده...

موهای فر مشکیش، از مقنعه ش

بیرون زده بود و با هر قدم سریعی که برمی داشت، حلقه

ی موهاش تو باد تکون می خورد. مژه های بلندش انگار تو

قلبم فرو می رفتن. یه لحظه، فقط یه لحظه انگار سنگینی

نگاهم رو حس کرد که سر برگردوند. من اینور خیابون

بودم و اون، اونور... گیتار به دست، در حالی که شاگرد

داشتم و

دیر شده بود، همون جا خشک شده بودم. شاید گره

خوردن نگاهمون کمتر از ده ثانیه طول کشید... ولی از اون

روز به بعد، نمی تونم خوب بخوابم...

لبخند کمرنگی روی لب های مرد روانشناس جا خوش کرد:

- عاشق شدی؟

یا حا دست روی زانوی چپش فشرد بلکه حرکت پایش را

متوقف کند:

- نمی دونم چم شده... وقتی می خوابم، همین که چشمم

رو می بندم خودم و اونو می بینم. اولش همه چی خیلی

خوبه... انگار زمان حال نیست! همه چی خیلی قدیمیه...

فضاش شبیه فضای فیلم هاییه که از زمان قاجار می

سازن... من وسط شهر و جلوی یه کاخ دارم پیانو می زنم و

اون از پشت روبند قاجاریش بهم نگاه می کنه!

محکم تر دست به زانوهایش فشرد ولی ضرب پای چپش

روی زمین هر لحظه بیشتر می شد:

- یه جا دستشو گرفتم و می دوم، یه جا هر دومون تو یه
کوچه ی خلوت ایستادیم و در حالی که قلبمون تند می
زنه و هر لحظه می ترسیم مامورها سر برسن، با عشق به
هم نگاه می کنیم! من تو خواب دوسش دارم... تو خواب
می پرستمش! ولی آخرای خوابم، وحشتناکه! منم که
اسلحه دست گرفتم... یه اسلحه ی قدیمی و سنگین...
زمین پر از خونه! با چشمم همه جا رو دنبالش می
گردم... نمی بینمش، نیست... هیچ جا نیست ولی انگار
نزدیکه. نمی دونم چرا باید بین این همه جنازه دنبالش
باشم. نفسم بند میاد. می خوام اسمشو صدا کنم، نمی
تونم... می خوام داد بزنم، صدام درنمیاد... با نفس تنگی

از خواب می پریم. به تاریخ و ساعت گوشیم نگاه می کنم...

زمان حاله! پس من و اون، تو گذشته چیکار می کنیم؟

رنگ نگاه مرد روبرویش عوض شد. انگشتانش را در هم

گره زد و پرسید:

- و این خواب ها هر شب تکرار میشه؟

یا حا با کلافگی دستی پشت گردنش کشید:

- هر شب... هر روز... هر زمانی که چشمم گرم میشه،

این خواب، این کابوس تکرار میشه و من...

به سختی هوا را به ریه هایش کشید و سر به طرفین

تکان داد:

- من دیگه نمی تونم! کمک کن دکتر... کمک کن ازش

خلاص بشم.

"یک ماه بعد، زمان حال..."

و حالا، او آنجا بود! روبروی مردی که در آن یک ماه، هفته

ای دو بار به

کلینیکش می رفت و وقتی هیچکدام از راه ها حتی تجویز

دارو توسط روانپزشک هم نتوانسته بود از آن کابوس ها

نجاتش دهد، روان درمانگرش هیپنوتیزم درمانی را

پیشنهاد داده بود تا شاید بتواند ریشه ی آن کابوس ها را

پیدا کند. از آنجا که کابوس های یاها بعد از دیدن دخترک

شروع شده بود، روانشناسش احتمال می داد که آن دو در

گذشته به هم مربوط باشند و منظورش از گذشته، کودکی
یا حا بود ولی حرف هایی که می شنید، قدرت تصمیم
گیری و قضاوت را از او سلب می کرد. یا حا از گذشته ای
خیلی دورتر حرف زده بود. چیزی شبیه داستان ها و فیلم
ها... از زندگی قبلی!

- پس... پس چرا هیچی یادم نیست؟ من چیزی هم
گفتم؟ چیزی که... چیزی که به اون کابوس ها مربوط
باشه؟

- گاهی مراجع حرف هایی رو که در حالت هیپنوز به زبون
میاره، بعد از بیدار شدن فراموش می کنه... بعضی اوقات
چون روان درمانگر ازش می خواد و فراموشی رو بهش
تلقین می کنه! و گاهی ممکنه ذهن مراجع بدون دخالت

خارجی اقدام به فراموشی کنه... چرا؟ چون ممکنه اون
خاطرات براش دردناک باشن و اگه به یادشون بیاره،
زندگی روزمره ش رو مختل

کنن. ما قطعاً با یک جلسه هیپنوتیزم نمی‌تونیم به
نتیجه‌ای برسیم. باید آروم آروم پیش بریم و ریشه‌ی
مشکل رو پیدا کنیم. پیشنهاد من اینه که به خوردن
داروهای ادامه‌بدی و روند درمان رو کامل کنی. به منشی
بسپار که واسه همین دوشنبه برات وقت بذاره. اگه به
درمانت ادامه‌بدی، قطعاً به نتیجه می‌رسی...
سیب‌گلوئی یا حا پایین رفت. شقیقه اش تیر می‌کشید...
شاید از فشار شدیدی که در آن چند دقیقه تحمل کرده
بود!

- حتما... ممنونم.

زیر لب تشکر کرد و بلند شد. گیتارش را روی شانه انداخت و پس از خداحافظی کوتاهی سمت در رفت. سردردش داشت شدیدتر می شد. به حد مرگ خسته بود! دکتر بدرقه اش کرد و به محض بستن در پشت سر یاها، دست روی زانوهایش گذاشت و خم شد. تمام حرف های عجیبی که شنیده بود، در چند ثانیه برایش مرور شد و زیر لب گفت:

- با عقل جور در نمیاد...

تکیه داده به موتور جدیدش، آن طرف خیابان و درست روبروی ورودی دانشگاه منتظر ایستاده بود. نزدیک ظهر

بود و خیابان ها شلوغ تر از هر زمان دیگری... مستقیم از
پیش روانشناسش به دانشگاه آمده بود تا دوست
عزیزش را به آموزشگاه موسیقی برساند و دیدن هیاهوی
دانشجوهای جوان در آن ساعت برایش لذت بخش بود.
دانشکده ی هنر تهران، دانشکده ای که دو سال پیش از
آن فارغ التحصیل شده بود و حالا مدتی در آن به عنوان
استادیار تدریس می کرد، یکی از روشن ترین نقاط زندگی
اش بود. اگر می توانست، هر روز از آن زاویه شور و شوق
دختران و پسران جوان را تماشا می کرد و قلبی که این
روزها به درد آمده بود پر از شوق می شد.
زنگ موبایلش که بلند شد، بدون نگاه کردن به نام روی
صفحه جواب داد:

- کجایی استاد؟ آفتاب تا مغزو سوزوند...

از تجربه ی هیپنوتیزمی که چیزی از آن به خاطر نمی آورد،
سردرد گرفته بود و ایستادن زیر نور مستقیم خورشید
دردش را تشدید می کرد.

- الان میام... چرا نمیای داخل خب؟

یا حا دکمه ی دیگری از بالای پیراهنش باز کرد و هوای
سنگین تابستان را به سختی به ریه هایش کشید:

- اگه بخوام با این تیپ و قیافه پیام که حراست یه قدمم

نمیداره پیام داخل... دلت خوشه مَرَد!

صدای خنده ی او را از پشت خط شنید:

- نه که همیشه خیلی اتو کشیده و رسمی میای سر کلاسات... وایسا اومدم.

صدای بوق آزاد در گوش یاها پیچید و با لبخندی کنج لبش موبایل را در جیب شلوارش برگرداند. چشمانش را از شدت نور آفتاب ریز کرده بود و

مژه های بلند مشکی اش، سایه بانی برای پلکش شده بودند. ته دلش، خوب می دانست که چرا عینک دودی به همراه دارد و به چشم نمی زند. می ترسید که عینک به چشم داشته باشد و کسی را که دو ماه تمام در انتظار دیدنش بود، نبیند... تمام دیدارش با او، در همان یک بار و از دور خلاصه می شد و همان یک بار، کابوس و همزمان رویایش شده بود... رویایی که با پیانو نواختن در میدان

شهر شروع می شد و با کابوسِ کوهی از اجساد به پایان
می رسید... به راحتی می توانست با کمی پرس و جو
هویت دخترک را بفهمد ولی نمی خواست. قلبش می
خواست، ولی عقلش نمی خواست. می ترسید... می
ترسید که بیشتر دیدنِ او، کابوس هایش را به لایه های
بدتری بکشاند. می ترسید و همزمان مشتاق بود برای
دیدن دلیل کابوس هایش...

بی اراده دست سمت یقه ی پیراهنش برد و عینکی را که
به آن بند کرده بود، برداشت تا به چشم بزند ولی درست
همان لحظه و میان آن شلوغی، چشمش از دور به دختری
آشنا افتاد. آنقدر آشنا، که انگار هزاران بار او را دیده بود.
دخترکی ریزنقش با قد متوسط و کوله پشتی مشکی، با

مانتویی خاکستری که سرآستین هایش به طرز زیبایی
گلدوزی شده بود، با عجله سمت دانشگاه می رفت و
همزمان سعی داشت موهای فر زیبایش را درون مقنعه
بفرستد. آنقدر عجله داشت که زن میانسال روبرویش را
ندید و همین که محکم به او برخورد کرد، تمام وسایل و
ورقه های در دستش روی زمین افتاد و نگاهش اتفاقی
سمت یاها چرخید. زن نگاه تیزی به دخترک انداخت و در
حالی که دست روی شانه ی دردناکش گذاشته بود، زیر
لب

حالش را پرسید و دختر کنارش حتی یک کلمه از حرف
هایش را نشنید. نگاه فندقی اش مستقیم خیره به مردی
بود که تکیه داده به موتور لوکسش، با گیتاری در کنارش

آن طرف خیابان ایستاده بود و نگاهش می کرد. یاها می توانست حتی از آن فاصله هم لرزش آن مردمک ها را ببیند.

روانشناسش پرسیده بود "عاشق شدی؟" و یاها جواب قاطعی نداده بود. حسی که با دیدن او در کابوس ها و بیداری داشت، عشق نبود... شاید چیزی فراتر از آن! آنقدری عجیب و ناشناخته که درکش نمی کرد.

بدون حتی یک بار پلک زدن، نگاهشان خیره به هم بود و هیچکدام قصد نداشتند چشم از هم بردارند. یاها، انگار در آن چشمان خوشرنگ دنبال چیزی می گشت و دخترک، ترسیده بود...

- تو کدوم عالمی یاها؟

نگاهش سمت مرد جوانی که کنار موتور ایستاده بود و
کتش را روی ساعد دست انداخته بود، چرخید و با گیجی
گفت:

- علی... کی اومدی؟

مثل همیشه مخفف صدایش کرد و امیرعلی در حالی که
چشم ریز کرده بود، رد نگاه چند لحظه قبلِ یا‌حا را گرفت:

- کلی صدات زدم... حواست کجاست؟ خوبی؟

یا‌حا بی اینکه جوابی دهد، دوباره نگاهش را همان سمت
چرخاند و با دیدن جای خالی دخترک و ورقه ای که روی
زمین افتاده بود، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- الان برمی‌گردم...

و بی توجه به او که صدایش می زد، از خیابان رد شد و وقتی نوک کفشش را درست روبروی یک کاغذ طراحی دید، تازه فهمید که قدم هایش بی اراده او را سمت نشانی از دخترک کشیده اند. حتی وقتی خم شد و آن تکه کاغذ خاکی را از روی زمین چنگ زد، باز هم تمام حرکاتش غیرارادی بود... انگار که نیرویی ناشناخته، برای اولین بار مجبورش می کرد که ردی از دلیل کابوس هایش پیدا کند. نگاهش که به بالای کاغذ افتاد، زمان برایش متوقف شد. قلبش به گلویش هجوم آورد و زانوهایش لرزیدند. طرح اولیه ای که روی کاغذ طراحی می دید، زیادی آشنا بود... خودش بود! چهره اش مشخص نبود اما... خودش بود! نشست روبروی پیانویی قدیمی در میدان یک شهر... در

حالی که دختری با چادر و روبند قجری از دور نگاهش می
کرد! نفس در سینه اش گره خورد و چشمش روی یک
اسم چرخید و چرخید. بی نفس بود وقتی که زیر لب تکرار
کرد:

- ژینو... ژینو یادگار...

به محوطه ی دانشگاه که رسید، نفس برایش نمانده بود.
دست روی زانوهایش گذاشت و خم شد و بی اراده، گوشه
ای از ورقه ها را میان مشتش فشرد:

- لعنت بهت... لعنت بهت...

در قلبش سنگینی وحشتناکی حس می کرد و گلویش
گرفته بود. شاید از درد و بغضی ناشناخته و عجیب...

دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و چشم روی هم
که اشک نریزد ولی ناگهان با دستی که روی شانه اش
نشست، بالا پرید:

- ژینو... خوبی دختر؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

روبرویش، هم کلاسی و رفیقی بود که از سال های مدرسه
خواهرانه کنارش مانده بود و حالا، با نگرانی نگاهش می
کرد...

- خوبم نرگس... خوبم چیزی نیست.

و به زور لبخند کمرنگی زد تا او را از نگرانی درآورد و نمی
دانست چرا در وضعیتی که قلبش را در دهانش حس می
کرد، باز هم به فکر دیگران بود. می ترسید از اینکه
نگرانشان کند. باید می گفت که خوب نیست و نمی

گفت... باید می گفت که از آن حس ناشناخته در حال
سکته کردن است و زبانش بند آمده بود.

- آره مشخصه خیلی خوبی! بیا... بیا بشین ببینم چی
شدی...

لحن پرحرص و همزمان نگرانِ نرگس، به لبخند کمرنگش
عمق داد و به تبعیت از او روی یکی از نیمکت های محوطه
نشست. ورقه ها را کنارش گذاشت و نرگس آبنباتی به
دستش داد:

- بخور... رنگ گچ شدی!

ژینو آبنبات را بی حرف در دهانش گذاشت و پوسته اش
را میان مشتش مچاله کرد:

- کلاسم داره دیر میشه.

اخم نرگس غلیظ تر شد:

- گور بابای کلاس... تعریف کن ببینم چی شدی آخه؟

ژینو لحظه ای چشم روی هم گذاشت. چه می گفت؟

حرف هایش را باور می کردند اگر زبان باز می کرد؟

دانشجوی ممتاز رشته ی طراحی لباس، دختری که همه

روی هنر و استعدادش قسم می خوردند، چیزهایی را می

دید که دیگران نمی دیدند. بر اساس دیده های عجیب و

غریبش طرح می زد و دیگران لب به تعریف باز می کردند.

اگر داستان پشت آن طرح ها را می دانستند، دیوانه

خطابش می کردند بی شک!

- چیزی نشده. یه نفر... یه موتوری نزدیک بود کیفم و

بزنه. ترسیدم.

چشمان نرگس از تعجب و وحشت گشاد شد و ژینو اجازه
ی پرسیدن

سوالات بیشتر را نداد. ورقه ها را زیر بغل زد و قبل از
شروع سوالات او بلند شد:

- کلاسم داره شروع میشه. بعد کلاس حرف می زنیم.
و با قدم هایی سریع سمت ساختمان دانشکده رفت و
همزمان طرح هایی را که برای ارائه به استاد آورده بود یکی
یکی از نظر گذراند که ناگهان وحشت زده ایستاد. دوباره
دوباره و از اول نگاه کرد و ضربان قلبش به اوج خود رسید.
نبود! طرح اصلی اش، طرحی را که بر اساس رویاهای
عجیبش در بیداری کشیده بود و فردا باید ارائه می داد،
پیدا نمی کرد... بی توجه به کلاسی که داشت شروع می

شد، بی توجه به آدم های اطراف و نگاه متعجبشان، با تمام توانش دوید و حتی نشنید که دوستش از دور صدایش می زند. از محوطه ی دانشکده بیرون رفت و ناامیدانه با نگاهش مشغول گشتن روی زمینی شد که ورقه ها را انداخته بود. نبود... نبود و قلب ژینو در دهانش می زد! نگاه فندقی رنگش مستقیم به جای خالی آن موتور سوار ناشناس خیره مانده بود و زیر لب تکرار می کرد:

- دست از سرم بردار... تو رو خدا... تو رو خدا دست از سرم بردار!

- آکورد بعدی لا مینوره، نه لامازور!

با فکری درگیر، مشغول آموزش به آخرین هنرجوی
گیتارش در آن روز عجیب و شلوغ بود و نمی دانست با
چه توانی هم جلسه ی هیپنوتیزمش را گذرانده بود و هم
هیچکدام از کلاس های عصرش را کنسل نکرده بود.
همیشه همین بود... سال ها می شد که یاد گرفته بود به
تنهایی گلیمش را از آب بیرون بکشد و به احدالناسی
محتاج نباشد. عزیزکرده ی خانواده ای سرشناس، حالا
مدت ها می شد که به هیچکس جز خودش تکیه نکرده
بود.

- استاد الان درستته؟

در جواب پسر نوجوان روبرویش که دوباره آکورد گرفته بود
سری تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

- درسته آفرین! همینطوری ادامه بده...

تا ده شب، مشغول آموزش بود و وقتی کلید انداخت و وارد خانه شد، توانی برایش نمانده بود دیگر... تن به دوش آب گرم سپرد و وقتی از حمام خارج شد، از موهای بلندش آب می چکید. موهای شب رنگی که حالا، کمی حالت دار شده بود و شاید تنها استاد دانشگاهی بود که با موی بلند به دانشگاه می رفت و برایش مهم نبود که مجبور می شد آن ها در پیراهنش بفرستد. یاها، از دید دیگران زیادی عجیب بود و جذاب و مهربان... همانطور که با حوله ی کوچکی دور گردنش مشغول خشک کردن موهایش بود، لبه ی تخت نشست و چشمش به پوشه ای افتاد که روی عسلی به چشم می خورد. تجربه ی

دو ماه خواب راحت نداشتن، هشدار می داد که آن پوشه را قبل خواب باز نکند. بدون نگاه کردن به آن هم کابوس می دید چه برسد به دیدنش... ولی نتوانست مانع خودش برای باز کردن پوشه شود. چشمش که برای دومین بار در آن روز به طراحی دخترک افتاد، نفس در سینه اش حبس شد و محکم دستی میان موهای نمدارش کشید. حس عجیبی از آن طراحی می گرفت. انگار که ته دلش، مطمئن بود که آن مرد پشت پیانو، خودش است و آن دختر قجری، دختری که این دو ماه در خواب می بیند...

فضا سنگین شده بود. نفسش سخت بالا می آمد. باید می خوابید. هر چقدر هم سخت و هر چقدر هم همراه با

کابوس، باید می خوابید... کاغذ طراحی را دوباره روی میز
توالت برگرداند و بی اینکه به خشک کردن موهایش ادامه
دهد، سر روی بالش گذاشت. قلبش در دهانش بود و
چشم که روی هم می گذاشت، تصویر آن طراحی عجیب
پشت پلکش نقش می بست. نفهمید چقدر به سقف
خیره ماند تا خوابش برد ولی هوا هنوز تاریک بود که با
سردرد و تپش قلب وحشتناکی از خواب پرید. چنان از
خواب پرید که بی اراده با یک حرکت سر جایش نشست و
در حالی که تمام تنش خیس از عرق سرد بود، زانو در
شکم کشید و به تاج تخت تکیه داد. سر روی زانوهایش
گذاشت و در حالی که گهواره وار خودش را تکان می داد تا
آرام بگیرد، به این فکر کرد که این بار کابوسش از بدترین

قسمت شروع شده بود! از همان قسمتی که میان انبوه

جنازه ها، به دنبال زنی آشنا

می گردد... کابوسی که وحشتناک تر شدنش، بدون شک

بی ربط به دیدن دوباره ی دخترک در روز قبل و جلوی

دانشگاه نبود. زمزمه اش از میان

دندان هایی که از شدت لرز به هم می خورد، به سختی

شنیده می شد:

- دست از سرم... بردار! آخه تو... تو کی هستی؟

و نمی دانست که دختری آشنا در روز قبل، درست همین

جملات را به زبان آورده بود! نمی دانست و باید می فهمید

که دلیل کابوس هایش چیست. شاید همه چیز یک

نشانه بود! نشانه هایی که حتی با تراپی پیش بهترین

روانشناس و روانپزشک ها هم برطرف نشده بود. باید به

جلسات

هیپنوتیزمش ادامه می داد و همزمان خودش به دنبال
جواب می گشت. زمزمه اش این بار واضح تر به گوش می

رسید:

- دیگه فرار نمی کنم!

پا به دانشگاه گذاشت و با لبخند رو به حراست صبح

بخیر گفت و یکی از

پلاستیک های شیرقهوه و کروسان را روی میزشان

گذاشت:

- نوش جان!

دیگر با بهت نگاهش نمی کردند. اولین بار نبود که از آن کارها انجام می داد و برای اساتید و پرسنل دانشگاه صبحانه ای سبک می خرید. برایش مهم نبود که حراست بیشتر روزها جلویش را می گیرد. یا حتی از مدت ها قبل یاد گرفته بود که مهربانی اش را بی منت بذل و بخشش کند. وارد دفتر اساتید شد و با صدای بلند سلام داد. جوان ترین استاد دانشگاه، هم میان اساتید طرفدار داشت و هم حسادت عده ی زیادی را بی اراده جلب کرده بود. اینکه جوانی با آن همه استعداد بتواند در دانشکده ی هنر تهران و در بیست و هفت سالگی مشغول تدریس

شود، پدیده ای عادی نبود که همیشه اتفاق بیفتد. عده ای با خوشرویی جوابش را دادند و عده ای زیر لب و یا حا پلاستیک خوراکی در دستش را روی میز گذاشت. شیرقهوه و کروسانی برای خودش برداشت و روی یکی از مبل های تک نفره نشست:

- بفرمایید...

و نی را در شیرقهوه فرو برد و همانطور که پوشه های مربوط به دانشجوهایش را باز می کرد، صبحانه ی ساده اش را خورد و نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز تا شروع کلاسش فرصت داشت. اتاق اساتید خالی شده بود و مردی که شب قبل بخاطر کابوس وحشتناکش مرگ را به

چشم دیده بود، حالا خونسردانه مشغول بررسی پروژه

های دانشجوها بود و

انگار نه انگار که این روزها داشت در برزخ زندگی می

کرد...

- یاها؟ نگفتی کلاس داری امروز...

سر بالا آورد و با دیدن امیرعلی، لبخند کمرنگی زد:

- خسته نباشی. یه کلاس وسط روز داشتم. گفتم زودتر

بیام که پروژه ها رو بررسی کنم.

امیرعلی سری تکان داد و خسته روی یکی از مبل ها

نشست:

- یعنی میگی این زود اومدنت ربطی به رفتارهای عجیب
دیروزت نداره؟

او باهوش بود! زیادی باهوش و محال بود پس از هفت
سال دوستی با یاها، رفیق عجیب و غریبش را نشناسد.
یاها ابرویی بالا انداخت. ورقه های در دستش را درون
پوشه برگرداند و پا روی پا انداخت:

- زیادی باهوشی آقای رتبه دوم کنکور هنر!

امیرعلی را از زمان کارشناسی می شناخت. هم دانشگاهی
بودند و بعدها رفیق شدند. نیشخندی کنج لب امیرعلی
نشست و کمی به جلو خم شد. آرنج روی زانوهایش
گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد:

- قضیه چیه؟ کمکی از من ساخته ست؟

یا‌حا ترجیح داد کمکش را پس نزنند:

- آره... باید یه نفر رو تو دانشگاه پیدا کنم! بهم کمک می‌کنی؟

کسی جز او نمی‌توانست کمکش کند. به بقیه آنقدری نزدیک نبود که چنین درخواستی از آن‌ها داشته باشد.
امیرعلی به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد:

- قضیه جدی‌شد! کیه طرف؟ دانشجوئه؟ دختره؟

یا‌حا بی‌حرف‌سری‌تکان‌داد و امیرعلی مثل خودش تایی ابرویی بالا برد:

- عشق و عاشقی و این حرفا؟

اخمی‌میان‌ابروهای‌یا‌حا‌نشست:

- برو بابا... من انقدر کار سرم ریخته کی فرصت کردم

عاشق بشم؟

- چیکارش داری پس؟

- اونش الان مهم نیست... بعدا برات میگم. می تونی

برام پیدا کنی؟

امیرعلی نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- تلاشم و می کنم. اسمش چیه؟

- ژینو یادگار... دانشجوی طراحی لباسه. تا حالا کلاس

داشتی باهاش؟

- ژینو؟

نور امیدی در دل یاها روشن شد:

- می شناسیش؟

- آره! اتفاقا امروز ظهر باهاش کلاس دارم. دانشجوی
باهوشیه. رو دست طرح هاش نیست.

- باید ببینمش... همین امروز!

چنان بی مقدمه سر اصل مطلب رفت و رنگ نگاهش
عوض شد، که امیرعلی می توانست قسم بخورد تا به حال
رفیق بی پروایش را در آن وضعیت ندیده بود:

- اتفاقی افتاده؟

یا حا چه باید می گفت؟ چه کسی باور می کرد دلیلی را که
بخاطرش اصرار به دیدن دخترک داشت؟

- می تونی بعد کلاست ازش بخوای بیاد دفتر اساتید؟

- باشه ولی...-

- لطفا الان چیزی نپرس! قول میدم در دسری برات درست نشه. خودم بعدا همه چی رو بهت میگم.

امیرعلی دیگر چیزی نپرسید. تنها سری تکان داد و بلند شد:

- باشه بهش میگم... ولی اینجا عمومیه و مخصوص همه

ی اساتید! می خوام جلوی بقیه باهاش حرف بزنی؟

- ازش می خوام بیاد بیرون دانشگاه با هم صحبت کنیم.

امیرعلی با نگرانی قدمی جلو گذاشت:

- واسه خودت در دسر درست نکنی یاها! می دونی که بعد از اون قضیه، رابطه ی استاد و دانشجو تو این دانشگاه ممنوعه؟

یاها کم کم داشت کلافه می شد. تک خنده ای عصبی کرد و دستی به چانه اش کشید:

- دلت خوشه برادر من... زندگی من اونقدری قشنگ نیست که بخوام یکی دیگه رو هم درگیرش کنم. خودمم آدم قشنگی نیستم!

تمام آن کابوس ها و فشارهای عصبی، حالا ناگهان داشت فوران می کرد. یاها در عرض چند ثانیه از آن مردِ با اعتماد به نفس و بیخیال، به یاهای افسرده و بدون اعتماد به

نفسِ چند سال قبل برگشته بود. بلند شد تا از دفتر بیرون برود و نفسی تازه کند که امیرعلی سد راهش شد:

- منظوری نداشتم داداش... چرا در مورد خودت اینطوری

میگی؟

یا حا دستی سر شانه اش گذاشت و به جان کندن لبخند

زد:

- گله ای نیست علی... فقط اعصاب من زیاد رو به راه

نیست این روزا. خوب میشم...

و فشار آرامی به شانه ی او وارد کرد و از دفتر بیرون زد.

(راوی اول شخص، ژینو)

- خانم یادگار، لطفا تشریف بیارید دفتر اساتید!

رو به کل کلاس اما خطاب به من، جمله اش را دستوری
اما محترمانه بیان می کند و می رود. نگاه دانشجویها
سمتم می چرخد و من بی توجه وسایلم را جمع می کنم.
طرحی که مدت ها برای ارائه اش زحمت کشیده بودم،
دیروز در یک بی حواسی از دست داده بودم و امروز هم
نمره اش را... اولین بار بود که چنین اتفاقی می افتاد.
جان کنده بودم تا در این سه سالی که از دانشگاهم می
گذشت، بالاترین نمرات را کسب کنم و حالا نمره ی یک
پروژه ی مهم را از دست داده بودم. یکی از بندهای کوله
ام را روی شانه ام می اندازم و از کلاس بیرون می روم. یا
می خواهد سرزنش کند، یا فرصتی دوباره بدهد... جزو

معدود استادانی است که هدف اصلی ام از سخت درس خواندن را می داند و امیدوارم به گرفتن فرصت دوباره... پشت در می ایستم و نفس عمیقی می کشم. همزمان با بیرون فرستادن بازدمم، دو تپه به در می زنم و صدای "بفرمایید" گفتنش را می شنوم. در را که باز می کنم، او را نشسته روی یکی از مبل ها می بینم که بلافاصله با دیدنم بلند می شود:

- اومدید...

لبخند کمرنگی می زنم:

- امری داشتید استاد؟ آگه در مورد اون پروژه ست، من می تونم دوباره خیلی زود...

- خانم یادگار؟

با شنیدن صدای بمی از کنارم، گردن می چرخانم و با دیدن او نفس در سینه ام گره می خورد. خودش است! همان مردِ دیروز، اما رسمی تر... چشمانش رگه های سرخ دارد و چهره اش، با چهره ای که سال ها در خواب و بیداری می دیدم مو نمی زند. او، روبرویم و در دفتر اساتید چه می کند؟

بی اراده قدمی به عقب برمی دارم و او از سر جایش تکان نمی خورد:

- می تونیم حرف بزنیم؟

آب دهانم را صدادار پایین می فرستم و بدون اینکه جوابش را بدهم، خطاب به استاد عامری می گویم:

- من... من هیچ حرفی با این آقا ندارم. ببخشید استاد...

می دانم که حساسیت نشان دادنم به این شکل بدتر
حساسشان می کند ولی دست خودم نیست. سلول به
سلول تنم فرار می طلبد! من نمی توانم با او درگیر شوم.
ما نمی توانیم روبروی هم قرار بگیریم... رو برمی گردانم و
هنوز قدمی برنداشته ام که بازویم در دستش گرفتار می
شود:

- باید حرف بزنیم... لطفا!

استاد عامری قدمی جلو می گذارد:

- یاها...

بازویم را به ضرب از دستش بیرون می کشم و خشمگین

سمتش می چرخم:

- به چه حقی به من دست می زنید؟

نگاهش درد دارد. دستش را مشت می کند و استاد

عامری پادرمیانی:

- لطفا آروم باشید خانم یادگار. ایشان استاد پزشکیان،

یکی از اساتید خوب این دانشگاه هستند.

استاد؟ رگی در سرم تیر می کشد. این یعنی که ممکن

است بارها چشم مان به هم بیفتد؟ حتی تصورش هم

وحشتناک است. خشم چشمانم استاد عامری را هدف می

گیرد:

- این درست نیست که به بهانه ی حرف زدن با خودتون

منو بکشونید اینجا تا با یکی دیگه ملاقات کنم. از شما

انتظار نداشتم!

ممکن است حرف های تندم پل های پشت سرم را خراب کند. می دانم... ولی آن لحظه فقط فرار است که به ذهنم می رسد. هنوز دست روی دستگیره ی در نگذاشته ام که بی مقدمه و غیررسمی می گوید:

- نیم ساعت دیگه، تو کافی شاپ نور می بینمت...

دویست متری دانشگاه و قطعا هزار بار از جلوش رد

شدی! یه امانتی دستم داری... بیا بگیرش!

حرف از امانتی که می زند، در چند ثانیه متوجه منظورش

می شوم. طرحی که چندین روز پای آن چشم گذاشتم،

دست اوست؟ دندان روی هم می فشارم و هنوز جوابی

نداده ام که در باز می شود و استاد میانسالی پا

به داخل می گذارد. نگاه عجیبی به ما سه نفر می کند و
فرصتِ جواب دادن از دستم می رود. تنها با یک "با
اجازه"ی کوتاه از دفتر بیرون می روم و اشک حلقه زده در
چشمانم از سرِ ناچاری را با خشم پس می زنم. باید بروم!
نه فقط برای پس گرفتن یک طرح... برای حذف کردن
مردی که سال هاست کابوسم شده و نمی داند!

گوشه ای دنج در کافه، دور از پنجره نشسته بود و
منتظر... سردرد داشت و می دانست که رسم ادب، این
است که منتظر مهمانش بماند و بعد قهوه ای برای آرام
شدن سفارش دهد. مهمان! این کلمه در نظرش عجیب تر
از همیشه به نظر می رسید. مهمانی که هیچ تمایلی به

دیدنش نشان نداده بود ولی یا‌ها، ته دلش باور داشت که
او می‌آید. با باز شدن در کافه، گردنش سمت ورودی
چرخید و با دیدن دختری آشنا، نفسش در سینه حبس
شد. جان‌کنده بود تا خودش را راضی کند به این
ملاقات... دو ماه تمام با کابوس‌هایش جنگیده بود و حالا،
دلیل کابوس‌هایش را روبروی خودش می‌دید. نگاهش از
روی کفش اسپورت سفید او بالا آمد و وقتی روبروی
میزش رسید، یا‌ها بلند شد:
- ممنونم که... اومدید!

چشمان دخترک هم رگه‌های سرخ داشت. درست مثل
خودش... ژینو بی‌هیچ حرفی صندلی‌ای بیرون کشید و
نشست. مرد روبرویش حالا جذاب‌تر از قبل جلوه می‌

کرد. موهای بلندش جلوه ی دیگری داشت. طراحی لباس خوانده بود و با یک نگاه خوش پوش بودن را در عین سادگی از استایل او می خواند.

- من وقت زیادی تا شروع کلاس بعدیم ندارم. لطفا اون طراحی رو زودتر بهم برگردونید.

یاها لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، از کیفش پوشه ای بیرون آورد و روی میز گذاشت. ژینو می توانست طراحی اش را درون آن پوشه ی شفاف ببیند. دست سمت پوشه دراز کرد که یاها کف دست روی آن گذاشت و مانع شد:

- اول باید حرف بزنیم خانوم یادگار... چی میل دارید؟

و خواست به گارسون اشاره کند که ژینو نفسش را

صدادار بیرون فرستاد:

- من واقعا فرصت اینو ندارم که وسط روز بشینم اینجا و

سفارش بدم.

لطفا سریع تر برید سر اصل مطلب.

کنج لب یاخا کمی بالا رفت. دخترک سرسخت تر از آن

چیزی بود که فکر می کرد. بیخیالِ سفارش قهوه، پرسید:

- واسه اون طراحی از چی الهام گرفتید؟

ژینو از سوال ناگهانی او شوکه شد. یاخا طرح را از پوشه

بیرون آورد و روبروی او گذاشت. به مردی که پشت پیانو

نشسته بود اشاره کرد و نگاهش را مستقیم در چشمان

فندقی ژینو دوخت:

- واسه کشیدن این مرد پشت پیانو توی یه میدون

قدیمی، از چی الهام

گرفتید؟

قلب ژینو در دهانش بود! دستانش را زیر میز مشت کرد

و جان داد تا صدایش بدون لرزش به نظر برسد:

- دلیل این سواتون و حتی این ملاقات رو نمی فهمم...

ولی یه طراح واسه کشیدن طرح هاش از خیلی چیزها

الهام می گیره مثل اتفاقات

روزمره یا تاریخ یا...

- این مرد روی کاغذ، منم خانوم!

قلب ژینو در سینه اش ایست کرد. دستانش حالا به طرز
واضحی می لرزیدند:

- مگه چهره ش مشخصه؟ صرفا یه طرح معمولی از پشت
سره! شما... شما منو مسخره کردید؛ مگه نه؟
با خشم و دردی عمیق، با صدایی که به شدت می لرزید
لب باز کرد و همین واکنش شدیدش شک یا حا را به
یقین تبدیل کرد! ژینو بدون شک خیلی چیزها می
دانست.

- هیچوقت به خودم چنین اجازه ای نمیدم!
ژینو میان خشمش تک خنده ای کرد:

- دیگه چه رفتاری مونده که به خودتون اجازه ی انجامش
رو نداده باشید؟ با یه دانشجو تو کافه قرار گذاشتید و
حالا ادعا می کنید مردی که تو طرحش کشیده شما یید؟
- چون منم! چون مرد روی این کاغذ، منم و اون زنی که
رو بند داره شما یید!

صدایش کمی بالا رفت و ژینو کم مانده بود پس بیفتد.
محکم دستی زیر چشمش کشید و بلند شد که یا حا بند
کوله پشتی اش را گرفت:

- من دو ماه تمامه که دارم کابوس می بینم! دقیقا از
همون روزی که جلوی دانشگاه دیدمت، هر شب، هر روز،
هر ثانیه که چشمم رو می بندم دارم کابوس می بینم.
فکر می کنی برام راحت بود از دانشجوی دانشگاهی که

توش تدریس می کنم بخوام باهام تو کافه قرار بذاره؟
نه... راحت نبود ولی این طرحی که کشیدی، کابوس منه!
همون کابوسی که بلافاصله بعد از دیدنت شروع شد...
ژینو به سختی تلاش کرد که از شدت فشار عصبی جیغ
نکشد. مردی که

سال ها در خواب و بیداری می دید، حالا روبرویش بود! آن
ها نباید روبروی هم قرار می گرفتند... ژینو به خوبی آن
حقیقت دردناک و تبعاتش را می دانست! کافه خلوت بود
و صدایشان بالا نرفته بود اما افراد حاضر در آنجا نگاهشان
می کردند و ژینو نمی توانست زیر آن نگاه ها نفس
بکشد. تلاش کرد که بند کوله پشتی اش را از دست او
آزاد کند و حریف زور یاها نشد:

- ولش کن وگرنه همین الان زنگ می زنم به پلیس!
یا حا بلند شد... حسی ناشناخته ته دلش مانع می شد که
با او تندی کند:

- من نمی خوام بهت آسیب بزنم...
ژینو از میان دندان هایش غرید:

- واسه شنیدن این مزخرفات وقت ندارم...

- فقط واسه همینه که داری فرار می کنی؟

ژینو در چشمانش براق شد:

- دقیقا واسه همینه!

- ولی لرزش دستت و اشکی که تو چشمت حلقه زده اینو
نمیگه...

ژینو درمانده لب زد:

- از من چی می خوای؟

یا حا که او را آرام تر دید، کوله پشتی اش را رها کرد:

- حقیقت رو! من اولین بار دو ماه پیش دیدمت... قبل از

اون هیچوقت همو ندیده بودیم! کابوس های من از همون

روز شروع شد و تو دقیقا طرح همون کابوس رو کشیدی...

اینا نمی تونه اتفاقی باشه.

ژینو چشم روی هم فشرد. قطره اشکی از میان پلک بسته

اش روی گونه اش چکید و وقتی چشم باز کرد، صدایش

گرفته تر از همیشه بود:

- دنبال حقیقت نگرد! اگه می خوای هیچکدوم مون آسیب

نبینیم...

و قبل از اینکه یا‌ها مانعش شود، با قدم‌های بلند از کافه بیرون زد و او را مبهوت در حرف آخرش گذاشت...

روی تخت دراز کشیده بود و به آن طرح عجیب نگاه می‌کرد. دخترک آنقدری پریشان بود که حتی فراموش کرده بود طرح را با خودش ببرد و در آخر، دوباره طرح پیش یا‌ها مانده بود. هر چه نگاه می‌کرد، بیشتر جزئیات آن با خوابش مطابقت پیدا می‌کرد. چه چیزی می‌توانست باعث شود که ژینو عین خوابش را روی کاغذ بیاورد؟ چه چیزی جز اینکه او هم چنین خوابی دیده بود؟

خسته تر از همیشه، چشم بست و طرح را کنارش روی
تخت رها کرد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و حرف
آخر ژینو در گوشش تکرار شد

" دنبال حقیقت نگرد! اگه می خوای هیچکدوم مون
آسیب نبینیم..."

دخترک بدون شک چیزی می دانست و مخفی می کرد. از
تصور لرزش دست و مردمک چشمان او در کافه، قلبش
تیر کشید و دستش بی اراده روی قلبش نشست.
همیشه در خواب، احساس عمیقی نسبت به آن دختر
داشت و در بیداری، بی اختیار تمام تلاشش را می کرد که
او را آزار ندهد. حس عجیبی بود... حس ناشناخته که
مجبورش می کرد با او مهربان باشد. فردا وقت هیپنوتیزم

درمانی داشت و می دانست ذهن و جسم خسته اش
چقدر قرار است بیشتر تحت فشار قرار بگیرد. می
توانست جلسه را عقب بیندازد ولی سلول به سلول تنش
برای فهمیدن حقیقت له له می زد.

نفهمید چه زمانی چشمانش گرم شد و چطور به خواب
رفت. عادت کرده بود به دیدن هزار باره ی آن رویای
کابوس مانند... همه چیز مثل قبل بود. او پیانو می زد،
تعدادی از مردم مطرب خطابش می کردند و دخترک از دور
نگاهش می کرد. تمام آن نگاه های سرزش گر برایش به
یک لحظه دیدن تحسین در آن چشمان فندقی زیبا می
ارزید. آنقدر انگشتانش روی کلاویه ها فرود آمدند که
مردم کم کم از اطرافش پراکنده شدند و آن دختر

ناشناس، هنوز همان جا بود... از پشت روبندی سفید،
مثل همیشه با تحسین نگاهش می کرد. دستانش از
حرکت ایستادند و وقتی بلند شد، دخترک هم رو برگرداند
و شروع به راه رفتن کرد. قدم های یاها دست خودش
نبود. بی اختیار جلو می رفت... نه آن دختر عجیب قصدی
برای ایستادن داشت و نه یاها صدایش می زد. وارد کوچه
ی باریکی شدند و یاها به قدم هایش سرعت داد. دخترک
ایستاد و یاها هم... اولین بار بود که در آن کابوس، لب
باز می کرد:

- تو کی هستی؟

دخترک سمتش چرخید. قلب یاها در دهانش بود. همین
که او دست سمت روبندش برد، نفس در سینه ی یاها

حبس شد و در بیداری، نفس برید! روبند که کامل از روی
صورت او کنار رفت، یاها از دیدن آن زیبایی خیره کننده
مات ماند و دختر لبخند زد:

- نقره!

با نفس تنگی وحشتناکی از خواب پرید! مغزش بود که از
شدت کمبود اکسیژن دستور بیدار شدن داد و یاها قفسه
سینه اش را چنگ زد.

اکسیژن با ریه هایش غریبه بود. داشت ذره ذره جان می
داد و نفهمید چطور از تخت پایین رفت. چندین بار زمین
خورد و به جان کندن خودش را زیر دوش رساند. آب سرد
که روی تن آتش گرفته اش به طور ناگهانی جاری شد،
پس از دقیقه ای بی نفسی، نفس بلندی کشید و خودش

را از زیر آب، کنار... قطره های آب روی صورتش سر می خورد و پیراهن خیسش به بدنش چسبیده بود. به شدت نفس نفس می زد و ریه هایش می سوخت. از شدت ضعف، نیمه جان روی زمین نشست و به چند لحظه قبل فکر می کرد. این بار کابوس ندیده بود! حتی سرخ جدیدی پیدا کرده بود ولی کم مانده بود در واقعیت جانش را از دست دهد... صدای زیبای دخترک در گوشش تکرار می شد "نقره..." حالا دیگر نامش را می دانست. حالا همه چیز طور دیگری پیش می رفت...

با شنیدن صدای موبایلش، به سختی دست به زانو گرفت و بلند شد. هشت صبح بود و خورشید تا عمق چشمانش

را می سوزاند. موبایلش را از روی عسلی چنگ زد و گرفته
تر از همیشه جواب داد:

- الو؟

صدای نگران امیرعلی در گوشش پیچید:

- یاها همین الان خودتو برسون دانشگاه... یه مشکل

بزرگی پیش اومده!

موتورش را در پارکینگ دانشگاه پارک کرد و با قدم های
بلند وارد ساختمان شد. آنقدر با عجله خودش را رسانده
بود که حتی فراموش کرده بود قبل از ورود به دانشگاه
موهایش را درون پیراهنش بفرستد. یکی از اعضای
حراست که ورودی دانشگاه را زیر نظر داشت، با دیدنش

چیزی نگفت. وضعیت وخیم تر از آن بود که بخواهند فقط بخاطر موهایش سرزنشش کنند. پشت در دفتر حراست ایستاد و دستش را برای در زدن بالا برد.

امیرعلی تنها در چند کلمه گفته بود که چند عکس از حضور دیروزشان در کافه ثبت شده و در گروه های دانشجویی رد و بدل می شود. گفته بود که حراست اول ژینو را خواسته و سپس او را... یا حا نمی فهمید با چه سرعتی خودش را به دانشگاه رسانده بود. صدای "بفرمایید" گفتن مردی را که از داخل اتاق شنید، وارد شد و با دیدن ژینو و چشمان سرخش در حالی که روی یکی از صندلی ها نشسته بود، تیری از قلبش گذشت.

- بفرمایید بشینید... درم پشت سرتون ببندید.

خیره به مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود، سیب
گلویش پایین رفت و در را بست. روبروی ژینو نشست و
خطاب به رئیس حراست پرسید:

- چی شده؟

صدایش هنوز هم خفه بود و خش دار... آنقدری که ژینو
متوجه شد که این یاها، یاهای دیروز نیست.

مرد "استغفرالله"ی زیر لب گفت و موبایلش را سمت یاها
گرفت. یاها با دیدن عکس خودش و ژینو در حالی که در
کافی شاپ روبروی هم نشسته بودند، هر دو دستش را با
تمام توان مشت کرد و رئیس حراست گفت:

- عکس بعدی رو هم مشاهده بفرمایید!

یا‌حاً نگاهی به ژینو انداخت و دخترک نگاه از او گرفت.
انگشت یا‌حاً روی صفحه کشیده شد و با دیدن عکس،
تمام تلاش های چند ساله اش روی سرش آوار شد.
عکس را درست زمانی ثبت کرده بودند که او بند کوله
پشتی ژینو را گرفته بود و ژینو با آشفتگی سعی داشت
بند کوله اش را آزاد کند.

- خانوم یادگار تمام مدت در جواب سوالاتمون میگن "اون
چیزی که فکر می کنیم، نیست" شما بفرمایید اون چیزی
که فکر نمی کنیم، چیه؟ منتظرم توضیحاتتون رو بشنوم
جناب پزشکیان!

یا‌حاً چنان دست مشت کرده بود که اگر کسی گوش تیز
می کرد، صدای استخوان هایش را می شنید. ژینو چیزی

نگفته بود. با اینکه عکس ها نارضایتی او را از حضور در کافه نشان می دادند و احتمالا اگر دروغی سر هم می کرد، می توانست خودش را تبرئه کند، ولی باز هم چیزی نگفته بود.

- جناب پزشک‌کیان؟

- تقصیر منه!

جمله ی ناگهانی اش، باعث شد ژینو وحشت زده سر به دو طرف تکان دهد. آن لحظه برای خودش نمی ترسید. نگران مردی بود که می دانست ممکن است همه چیز را گردن بگیرد. حتی در همان دیدار اولشان هم فهمیده بود که یا‌ها مرد بدی نیست. یا‌ها اما آن لحظه هیچ چیزی جز تبرئه کردن او نمی خواست:

- من ازش خواستم بیاد کافه... یکی از طرح هاش تو
دانشگاه جا مونده بود و من برش داشتم تا بهش پس
بدم.

و با خودش فکر کرد که کاش به جای دیگری می رفتند نه
کافه ی نزدیک دانشگاه... که کاش طرح را به امیرعلی می
سپرد و هیچوقت دخترک را از نزدیک ملاقات نمی کرد.
اصلا چرا داشت از زنی که فقط چند بار دیده بود به قیمت
اعتبار خودش دفاع می کرد؟ صدایی ناشناخته در سرش
جواب داد "او نقره بود... همان دخترکِ در خواب!"

اخم میان ابروهای مرد روبرویش غلیظ تر شد:

- ایشون حتی دانشجوی شما هم نیست! چه نیازی بود تو
کافه قرار بذارید؟ مگه در جریان نیستید که رابطه ی

استاد و دانشجو تا زمانی که هر دوتون عضوی از این
دانشگاه باشید ممنوعه؟

مدت ها می شد که این قانون نانوشته ی مسخره را اجرا
می کردند. قانونی که هیچ جا ثبت نشده بود و خودشان
آن را ساخته بودند! درست از زمانی که یکی از دختران
دانشجو مورد سوءاستفاده ی استادش قرار گرفت و باردار
شد، هر رابطه ای میان استاد و دانشجو حتی به قصد
ازدواج

ممنوع شد... اگر استادی دل به دانشجوییش می باخت،
باید صبر می کرد تا او فارغ التحصیل شود یا خودش
استعفا دهد و بعد پا پیش بگذارد. اگر حراست می
فهمید، برای هر دو گران تمام می شد... هر چند که

همیشه تعداد زیادی آن قانون نانوشته را دور می زدند و مخفیانه کارهایشان را پیش می بردند...

- من مدت هاست که به این خانوم علاقه دارم!

چشمان ژینو و رئیس حراست از لحن محکم او گرد شد و یاحا با همان لحن ادامه داد:

- خیلی وقته... ولی ایشان در جریان هیچی نیست و

دیروز اولین بار بود که منو می دیدن! بهشون پیشنهاد

دادم با هم آشنا بشیم و با عصبانیت رد کردن... مدرکش توی عکس ها موجوده!

زبان ژینو بند آمده بود. بهت زده به یاحا خیره بود و یاحا

با اعتماد به نفسِ همیشگی اش به رئیس حراست... این مرد دیوانه بود؟

- خانوم یادگار... تایید می کنید؟

چشمان ژینو میان یاها و مردی که منتظر جواب بود دو دو

می زد:

- ایشون... ایشون هیچ پیشنهاد بی شرمانه ای به من

ندادن... ایشون حتی...

یاها می دانست که ممکن است ژینو قسمتی از تقصیرات

را در عین بی گناهی گردن بگیرد پس بلند شد و کلام او را

برید:

- من مسئولیت همه چی رو قبول می کنم!

اتاق در سکوت نفس گیری فرو رفت. یاها با چشمانش

برای ژینو خط و نشان کشید و شاید التماس کرد که حرفی

نزند. ژینویی که حرف رئیس حراست خطاب به یاها، مثل
پتک بر سرش فرود آمد:

- خودت نامه ی استعفای رو بنویس... دلم واسه
جوونیت می سوزه که اخراجت نمی کنم.

قطره اشک ژینو بهت زده روی گونه اش چکید و بی اختیار
بلند شد:

- خواهش می کنم بذارید توضیح...

مرد با عصبانیت میان حرفش پرید:

- بفرمایید سر کلاستون خانوم! یه کلمه ی دیگه بشنوم

براتون پرونده درست می کنم و می فرستم کمیته ی

انضباطی...

ضربان قلب ژینو به آخرین حد خودش رسیده بود.
خودش را در بی پناه ترین حالت ممکن می دید. تنش می
لرزید و حسی ته دل یا حا ترغیبش می کرد که آن
گنجشک ترسیده را در آغوش بکشد و آرامش کند. یا حاایی
که بی صدا لب زد:

- برو...

ژینو با چشمان خیس ثانیه ای خیره اش ماند و بعد، با
قدم های سست

سمت در رفت و هنوز از دفتر خارج نشده بود که حرف
رئیس حراست خطاب به یا حا، مانع رفتنش شد...

- از استادی که موهاش رو مثل زن ها بلند میذاره و با این
ریخت و قیافه میاد دانشگاه، بیشتر از اینم انتظار نمیره!

چیزی در وجود یا‌ها شکست... چنان شکست و خرد شد
که ژینو در

خیالاتش آن را شنید. درد داشت قضاوت شدن فقط
بخاطر چیزی که هیچ آسیبی به دیگران نمی زد. قطعا
اولین بار نبود که یا‌ها آن حرف‌ها را می شنید و هر بار
بیشتر از بار قبل درد داشت. فاتحه‌ی انسانیت را هر بار
در

دلش بلندتر می خواند! مرد مغرور پشت میز، از عمد در
حضور ژینو آن حرف‌ها را به زبان آورده بود تا یا‌ها را بیشتر
تحقیر کند. پاهایش به زمین قفل شده بودند و توان
برگشتن سمت آن‌ها را نداشت. نمی خواست شکستن او

را به چشم ببیند. یا‌ها لحظه ای بی حرف به مرد
روبرویش نگاه کرد و بعد، تلخندی کنج لبش نشست:
- فقط زن‌ها می‌تونن موهاشون رو بلند کنن؟ پس من
اگه موهام بلند باشه مرد نیستم؟
مرد با خشم نگاهش کرد:
- آقای پزشک‌یان!
- موی بلند من آسیبی به شما زده؟
صدای یا‌ها کمی بالا رفت و کوبیده شدن کف دستان
رئیس روی میز، با
بلند شدنش همزمان شد:

- از اول هم نباید اجازه می دادیم پای چنین جوون جاهلی
به این محیط فرهنگی باز بشه! برو بیرون قبل از اینکه
نامه ی اخراجت و ندادم دستت...

ژینو کم مانده بود پس بیفتد. یاها به بدترین و نا عادلانه
ترین شکل ممکن، بخاطر گناه نکرده تحقیر شده بود و
ژینو نمی دانست چه کند. قبل از اینکه سمت آن ها
برگردد، یاها از کنارش گذشت و خشمگین از دفتر بیرون
رفت. ژینو، سردرگم و با حال خراب پا بیرون اتاق گذاشت
و بی اراده خواست دنبالش برود که نرگس بازویش را
گرفت:

- کجا میری دختر؟

ژینو، امیرعلی را دید که به دنبال یاحای خشمگین از
ساختمان دانشگاه خارج شد و ناگهان به گریه افتاد:

- نرگس... مجبورش کردن استعفا بده! آخ خدا...

تحقیرش کردن نرگس!

تحقیرش کردن و من هیچی نگفتم... من لال شدم...

نرگس بازویش را گرفت و او را به گوشه ای خلوت کشید:

- آروم بگیر دور اشکات بگردم. چیزی تقصیر تو نیست.

ژینو با عصبانیت میان گریه ای که به زور سعی داشت

کنترلش کند دستی زیر چشمانش کشید:

- اینطوری نمیشه... نمی تونم بذارم اینطوری بیرونش

کنن!

و خواست سمت دفتر حراست برود که نرگس هر دو

بازویش را گرفت و

محکم تکانش داد:

- به خودت بیا ژینو! هدفت رو یادت رفته؟ حالا که چیزی

تا گرفتن مدرکت نمونده و کارهای مهاجرتت داره اوکی

میشه، می خوای یه تنه گند بزنی به تلاش های این چند

سالت؟

ژینو بازوهایش را به ضرب آزاد کرد:

- پس میگی چیکار کنم؟ بذارم بخاطر من شغلش رو از

دست بده؟

- نه... برو یه کاری کن که تو رو هم اخراجت کنن و بعدش

دو تایی با هم گریه کنید!

صدای نرگس که کمی از حد عادی بالاتر رفت، ژینو ساکت
شد و نرگس قدمی جلو گذاشت. دستی زیر چشم او
کشید و اشک هایش را پاک کرد:

- گریه نکن قربونت برم... همه چی درست میشه. خب؟
و تن لرزان او را در آغوش کشید و ژینو با حال بد در
آغوشش زار زد:

- حقش نبود نرگس... حقش نبود...

- یاها؟ کجا میری مرد حسابی؟ وایسا حرف بزنیم. وایسا
ببینم...

قدم هایش را سریع تر کرد و بازوی او را کشید. یا‌حا با

عصبانیت بازویش را آزاد کرد:

- ولم کن علی! حتی حوصله ی خودمم ندارم.

اخم امیرعلی غلیظ تر شد:

- چه اتفاقی افتاد اونجا؟ چه تصمیمی گرفتن؟

یا‌حا تلخندی زد و یک قدم عقب رفت:

- تموم شد... همه چی تموم شد علی! من از اولشم آدمِ

اینجا کار کردن نبودم...

و رو برگرداند و خواست سوار موتور شود که امیرعلی بهت

زده مانعش شد:

- چیکار کردی احمق؟ چیکار کردی با خودت و آینده ت؟

یاحا سوار موتور شد. کلاه ایمنی اش را از جلوی موتور

چنگ زد و تلخندش عمیق تر شد:

- اینجا مهم نیست که به بقیه آسیب نرسونی... همین

که باهاشون فرق داشته باشی، طردت می کنن! من عادت

دارم به طرد شدن... خیلی وقته که عادت کردم!

و کلاه ایمنی اش را روی سر گذاشت و زیر نگاه غمگین او،

با سرعت از پارکینگ بیرون زد. امیرعلی دنبالش نرفت...

می دانست که یاحا نیاز دارد تنها باشد. بی خبر از اینکه

یاحا با آن حال خراب، مستقیم سمت کلینیک

روانشناس می رفت تا جلسه ی دوم هیپنوتیزمش را

بگذرانند.

آفتاب مستقیم در چشمش می زد و تا خود مغزش تیر می کشید. دلش مرگ می خواست ولی بیشتر از همه، به دنبال جواب بود. جوابی که تمام آن سختی ها را توجیه کند. جوابی که بگوید چرا و چطور یک شبه خواب و بیداری اش یکی شد... سرعتش را بیشتر کرد و با تمام توان فرمان موتور را میان انگشتانش فشرد. وقتی روبروی کلینیک موتورش را قفل کرد،

انرژی اش چند برابر شده بود. یک انرژی کاذب که روی خستگی و بی خوابی ها و فشار روحی وحشتناکش سرپوش می گذاشت. دقیقا سر وقت رسیده بود! کمتر از پنج دقیقه بعد، روی صندلی راحتی که مخصوص

هیپنوتیزم بود و تقریبا می توانست روی آن دراز بکشد،
نشسته بود و روانشناسش موشکافانه نگاهش می کرد:

- یاها... خوبی پسر؟ به نظر آشفته میای!

این مرد اگر می فهمید که حالش خوب نیست، به هیچ
عنوان هیپنوتیزمش نمی کرد. ریسک بالایی داشت و یاها
می خواست آن را به جان بخرد. به

زور لبخندی روی لب نشانند و سر تکان داد:

- خوبم! هوا گرمه و منم با موتور اومدم. یه کم گرمزده

شدم فقط... میشه شروع کنیم؟

دکتر موشکافانه نگاهش کرد. مردمک چشم مردم حین

دروغ گفتن می لرزید ولی یاها، مستقیم در چشمان او

نگاه کرده و حرفش را زده بود.

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و از تنگ روی میز،
برای یاحا یک لیوان شربت خنک تابستانی ریخت و بلند
شد:

- حالت رو بهتر می کنه...

یاحا زیر لب تشکر کرد و شربت را یک نفس سر کشید:

- می تونیم الان شروع کنیم؟

دکتر با کمی تاخیر جواب داد:

- آره... اول سه تا نفس عمیق بکش و سعی کن عضلاتت
رو کاملا از حالت منقبض دربیاری.

یاحا روی صندلی مخصوص دراز کشید و دکتر گفت:

- دم، بازدم... آفرین!

و نگاهش روی دستان یا‌ها کشیده شد که همچنان مشت بود:

- دستات رو مشت نکن. استرس داری؟

یا‌ها نگاهی به دستانش انداخت و مشتش را را باز کرد:

- نه... عادتمه!

جای ناخن‌های کوتاهش روی کف دستش مانده بود بس که آن‌ها را تمام مدت بی‌اراده در گویشتش فشار می‌داد.

دکتر بی‌حرف سری تکان داد و یا‌ها چشم روی هم گذاشت.

- سعی کن ذهنت رو آرام کنی...

و گردن‌بند هیپنوتیزم را مقابل چشمان یا‌حا تکان داد.
چشم یا‌حا تمام مدت گردن‌بند را دنبال کرد و دکتر با لحن
آرامش بخشی گفت:

- آروم آروم به خواب میری... چشمات دارن گرم میشن.
عضلاتت در ریلکس‌ترین حالت ممکنه. نفس‌هات از
همیشه منظم‌ترن... دم، بازدم... ریلکس‌تر از همیشه...
با شمارش من، آروم به خواب میری. سه، دو، یک...
با اتمام شمارش او، جسم و ذهن یا‌حا در خلسه‌ی عجیبی
فرو رفت و دکتر گردن‌بند را پایین آورد.

- بهم بگو چی می‌بینی؟

سیب‌گلوئی یا‌حا پایین رفت و زمان، در ذهنش به عقب
برگشت انگار...

همه چیز، درست مثل خواب شب قبلش بود. به محض
پراکنده شدن مردم از اطرافش، بلند شده بود تا هویت
دخترک ناشناس را بفهمد. درست مثل خواب شب قبلش
که به کابوس تبدیل شد، دنبال او وارد کوچه ی باریکی
شده بود و یاها، به محض ایستادن او گفت:
- قصد جسارت ندارم... ذهنم چند روزیه که درگیره! می
تونم بپرسم چه چیزی نظر بانو رو جلب کرده که اکثر
روزها به تماشای پیانو نواختن من میان؟
قلبش در دهانش بود. نمی دانست چطور ممکن است که
قلبش برای دختری که حتی یک بار هم چهره اش را ندیده
بود آنطور بتپد. زمان ایستاده بود... انگار که هزار سال
طول کشید تا زنِ روبنده پوش، آرام به سمتش بچرخد:

- فقط... با شنیدن نوای این سازِ عجیب احساس آرامش

می‌کنم! شما... شما بسیار زیبا می‌نوازید!

به جان‌کندنی حرف دلش را به زبان آورد و ضربان قلب
مرد روبرویش شدت گرفت. آن زمان‌ها، کم‌پیش می‌آمد
که دختری احساسش را حتی در مورد ساز زدن یک مرد
اعتراف کند. شاید خبر داشت از قندی که در دل مرد
جوان ذره ذره آب می‌شد. قلب زخمی‌اش، پس از مدت
ها به تپش درآمده بود ولی ترس، حتی لحظه‌ای رهایش
نمی‌کرد. نگاه فندقی‌اش به اطراف چرخید و پارچه‌ی
چادرش را بی‌اختیار میان مشتش فشرد. باید می‌رفت...

- اولین باره که از کسی جز استادانم چنین حرفی می شنوم! اینکه نواختنِ من، باعث میشه یک نفر احساس آرامش کنه.

- در عجبم که چطور تا به حال کسی اینو به زبان نیاورده! کلمات، بی اختیار روی زبانش جاری می شدن. لبخند کمرنگی کنج لب های مرد نشست:

- شاید این مردم، هنوز با هنر غریبه ن!
دخترک حرفش را ادامه داد:

- این مردم، هنوز با خیلی با چیزها غریبه ن... با هنر، شادی، عشق!

گفت و ضربان قلب مرد شدیدتر شد... گفت و همین که

رو برگرداند، صدای بم او را از پشت سرش شنید:

- من آبانم... آبانِ فاتح! می توئم نامتون رو به ذهن

بسپارم؟

مودب بود و محافظه کار ولی آن روز، شاید بیشتر از هر

روزی جسارتش را جمع کرده بود تا هویت او را بداند. تا

شاید قلبش این بار طور دیگری بنوازد.

- نقره!

همه چیز تنها در چند ثانیه اتفاق افتاد. دخترک نامش را

گفت و سریع دور شد و در پیچ کوچه ناپدید... دست

آبان، بی اختیار بالا آمد و روی قلبش

نشست:

- آروم بگیر... آروم!

و نگاهش را از آخرِ کوچه گرفت و رو برگرداند. قدبلند بود و رعنا و گاهی نگاه های زیادی را آن اطراف متوجه خودش می دید. نگاه هایی که گاهی تحسین و گاهی سرزنش داشتند. تحسینش می کردند و همزمان، سرزنش که خودش را با آن کار حیف می کند. آبان اما ته دلش رضایت داشت... رضایت از اینکه آن آدم ها پیشینه ی خانوادگی اش را نمی دانستند. نواختن در میدان شهر، نشستن پشت پیانوی نفیسی که شاه از فرنگ آورده و روبروی کاخ گذاشته بود تا فرهنگ غربی و موسیقی را بیشتر به نمایش بگذارد، ریسک بزرگی بود و آبان، مدت

ها بود که همه چیز را به جان می خرید تا لحظه ای زندگی کند...

همین که از کوچه بیرون زد، با دیدن مردی که با لباس نظامی کنار پیانو ایستاده بود و نگاهش می کرد، قلبش از تپش ایستاد. سرمای عجیبی از استخوان هایش گذشت و سیب گلویش پایین رفت. مردم از کنارشان می گذشتند و آن ها مدت طولانی به هم خیره مانده بودند. آنقدری که آبان، سر پایین انداخت و صدای قدم های مرد را شنید. قدم های محکمی که میان آن شلوغی هم به گوش می رسید. صدای فرود آمدن چکمه های او روی زمین، مثل ناقوس مرگ در گوش آبان بود. مرد، سینه به سینه اش ایستاد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- به من نگاه کن!

آبان، هر دو دستش را با تمام توان مشت کرد و باز هم سر بالا نیاورد. ته دلش می دانست که کار اشتباهی نکرده ولی از نظر همه، او احترام بزرگ ترش را نگه نداشته بود. او، خط قرمز خانواده اش را رد کرده بود! دست قدرتمند مرد که بالا رفت و با تمام قدرت روی صورتش فرود آمد، زمان متوقف شد... صورت آبان از آن سیلی ناحق به یک طرف چرخید و جای انگشتان او روی پوست سفیدش شروع به سوزش کرد. ضرب دست او به حدی زیاد بود که رگی در گردن آبان گرفت و صدای سیلی، باعث شد که نگاه مردم سمتشان بچرخد و نگاه رگ دار آبان، سمت پدرش!

- پدر...

مرد خشمگینی که از سمت او پدر خطاب شده بود، یقه ی لباسش را گرفت و در حالی که قدشان حتی یک سانت با هم تفاوت نداشت و آبان مرد ورزیده ای بود، ولی او را مثل یک زباله ی بی مصرف دنبال خودش داخل کوچه کشاند و سیلی دوم را درست همان طرف صورتش و حتی محکم تر زد. تکه ی دیگری از قلب آبان جدا شد و چشم روی هم فشرد. دلیل سیلی خوردن هایش را خوب می فهمید. از نظر پدرش و شاید کل خانواده، او لکه ننگی بود که پیشینه ی خانوادگی شان را لکه دار می کرد. او پسری بود که همه بدنیا آمدنش را جشن گرفته و تا هفت کوچه

و محل را سور داده بودند و شاید هرگز نباید بدنیا می آمد...

- ننگ و خفت از این بالاتر؟ که پسر خلفِ امیر تومان (سرلشکر)، در میدان بزرگ شهری که پدرش در اون خدمت می کنه به مطربی مشغول بشه؟
مطرب... کلمه ای که آبان، بیشتر از هر چیزی از آن تنفر داشت.

- من مطرب نیستم!

تمام توانش را جمع کرد و خیره در چشمان پدرش، جمله ای را به زبان آورد که گفتنش مقابل امیر تومان، جرئت می خواست!

- نشنیدم!

پدرش چشم ریز کرد و قدمی جلو گذاشت. آبان دوباره بی
نفس لب باز کرد:

- من... مطربی نمی کنم! هنرمند، مطرب نیست... من

پیانو نواختن رو پیش بهترین استادان یاد گرفتم!

استادانی که در کاخ شاه می نوازن. من...

یقه اش که در دستان قدرتمند او اسیر شد، حرف در

دهانش ماند و پدرش بی اختیار صدا بالا برد:

- دهنش رو ببند پسره ی گستاخ! چشم در چشم پدرت،

جرئت می کنی از کار پستت دفاع کنی؟ هنرمند یا

مطرب... چه فرقی می کنه که شما جوان ها اسمش رو چی

بذارید؟ چه خفتی بالاتر از اینکه مشغول خدمت باشی و

همکارانت از پسری که نجیب بزرگ کردی با عنوان مطرب

یاد کنن؟ هان؟ چه خفتی از این بالاتر که پسر امیر تومان

بزرگ رو مشغول مطربی دیده باشن؟

آبان، از درون فریاد می کشید... از درون ذره ذره از هم می

پاشید ولی کلمه ای به زبان نمی آورد. از نظر پدرش، او

همان حالا هم احترام بزرگ تر را زیر پا گذاشته بود.

- مادرت هم تقصیرکاره... سال ها تو رو مثل یک زن

نازپرورده بار آورده و حالا نتیجه ی کارش رو می بینه!

آبان می خواست فریاد بزند که هنر، زن و مرد ندارد ولی

زبانش بند آمده بود. روبروی مرد روبرویش، یک لشکر

خم و راست می شدند! حرف آخر پدرش، تیر خلاص را به

جانش زد...

- خیلی زود عضوی از ارتش میشی! اسلحه که دست

بگیری، نواختن رو یادت میره... مرد میشی!

- تو داری بیدار میشی یا... همین الان!

صدای بلند دکتر را محو می شنید... به سختی! آنقدر

سخت که انگار گذشته اش مثل یک مرداب او را درون

خود می کشید.

- با شمارش من چشمات رو باز می کنی یا... سه، دو،

یک... تو بیداری!

همزمان با نفس بریده ای که کشید، صاف سر جایش

نشست و دکتر با نگرانی دست روی شانه اش گذاشت:

- سعی کن نفس عمیق بکشی... چیزی نیست. دم،
بازدم...

اتاق به دور سر یا حا می چرخید. روی پیشانی و گردنش
عرق سرد نشسته بود و همزمان سعی داشت گفته های
دکتر را انجام دهد. چیزی از گذشته در خاطرش نبود ولی
صداهایی که در سرش می پیچید، لحظه ای قطع نمی
شد... صدای پیانو، صدای زیبای دختری با چادر قجری،
صدای فرود

آمدن چکمه هایی سنگین روی زمین، صدای سیلی...
گوش هایش را با هر دو دست چنگ زد و از سردرد
شدیدی که داشت، زیر لب ناله کرد:

- بسه... بسه... نمی خوام بشنوم... نمی خوام...

- یا‌حا!

اسمش را که با صدای بلند از زبان دکتر شنید، انگار که
دستی بازویش را چنگ زد و از گذشته به حال کشیده
شد. بدون لحظه‌ای پلک زدن، به چهره‌ی نگران مرد
روبرویش خیره شد و پرسید:

- من... من کجام؟

دکتر لیوان آبی به دستش داد و به آرامش دعوتش کرد:
- آروم باش... اینجا کلینیک روانشناسیه و تو واسه
هیپنوتیزم اومدی. یادته؟

یا‌حا چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و بعد، محکم دستی
میان موهایش فرو برد و سر تکان داد:

- آره... آره یه لحظه گیج شدم.

و کتتش را از روی صندلی چنگ زد و بلند شد:

- من باید برم.

و هنوز قدمی برنداشته بود که دکتر روبرویش ایستاد و با

اخم مانع شد:

- از همون لحظه که پات و گذاشتی تو مطب، خوب

نبودی... بهت گفته بودم وقتی واسه هیپنوتیزم میای،

باید از لحاظ جسمی و روحی آماده باشی! گفته بودم وقتی

آماده نیستی، می تونی کنسلش کنی چون هیپنوتیزم

شدن توی این وضعیت ممکنه آسیب های زیادی بهت

بزنه.

سیب گلوی یاها پایین رفت:

- عذر می خوام دکتر... دفعه ی بعد با آمادگی کامل میام.
خسته نباشید.

عجله داشت... عجله ای که طبیعی نبود. بدون اینکه
منتظر حرفی از او باشد، از مطب بیرون زد و حتی صدای
منشی را که برای تنظیم کردن نوبت جلسه بعد صدایش
زد، نشنید. در حالی که از شدت سردرد تلو تلو می خورد،
دست به نرده ها گرفت و به سختی پایین رفت. همزمان
موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دستی که
می لرزید، صدایی را که همچنان داشت ضبط می شد،
قطع کرد. تنها یک پله مانده بود که سرش بدتر گیج رفت
و ناگهان با سر زمین خورد...

نگاهش خیره مانده بود به صفحه ی خاموش موبایلش
روی میز و گوش سپرده بود به صدایی که مخفیانه با آن
ضبط کرده بود. روانشناسش گفته بود که بهتر است تا
رسیدن به نتیجه ای بهتر، او در جریان حرف هایی که در
جلسات هیپنوتیزمش مطرح می کند، نباشد و یا حا
خودسرانه عمل کرده بود. دیگر تحمل نداشت. تمام
وجودش فهمیدن حقیقت را می طلبید. نه حقیقتی که
قطره چکانی از آن کابوس های دردناک بفهمد؛ حقیقتی که
او را سریع تر از شر آن کابوس ها نجات دهد.
- جای انگشتاش رو صورتم می سوزه... محکم زد... دو بار!
هر چی میگم بازم... بازم ساز خودشو می زنه. قدبلندتر از

من نیست اما کنارش احساس می کنم یه موجود ضعیفم
که می تونه زیر چکمه هاش لهه کنه. من...

صدای نفس نفس های خودش در گوشش پیچید:

- من... من می خوام فرار کنم. نفس کشیدن سخت شده!
چشماش ترسناکه... درست مثل همون روز که اون پیانوی
قدیمی گوشه ی خونه رو خرد کرد تا... تا دستم به کلاویه
ها نرسه...

نفس های بریده اش نشان از آشفتگی وحشتناکش
داشت:

- از... از ارتش حرف می زنه! همیشه از ارتش حرف می زد
و دوست داشت تک پسرش کنار خودش مشغول به کار
بشه. کنار یه پسر پیانیست نمی تونست سرش و بالا

بگیره. اون می خواد که من... من اسلحه دست بگیرم و
آدم بکشم... اون می خواد که من خون بریزم... می خواد
خون بریزم تا از نظرش مرد... مرد بشم!
- تو داری بیدار میشی یا حا... همین الان!
صدای دکتر که پخش شد، چشمانش را باز کرد و کمی به
جلو خم شد. صدای ضبط شده را قطع کرد و همزمان با
شنیدن صدای زنگ، بلند شد و در حالی که به سختی
تعادلش را حفظ کرده بود سمت آیفون رفت. در را زد و در
ساختمان را هم باز کرد و دوباره تن خسته اش را روی
مبل رها... زخم عمیق پیشانی اش، حالا به طرز
وحشتناکی می سوخت و تیر می کشید. انگار که در تک
تک رگ های سرش به جای خون، آتش جریان داشت.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست که در باز شد و صدای نگران امیرعلی را شنید:

- یا‌حاً؟ چه بلایی سر خودت آوردی مرد حسابی؟

یا‌حاً، بی جان تک خنده ای کرد:

- هیچی... کله پا شدم فقط و موجبات خنده ی یه عده

فراهم شد! موتورم رو آوردی؟ زحمت دادم بهت.

ببخشید...

امیرعلی نگاهی به گازهای خونی و بتادین روی میز

انداخت و بعد، با خشم سوییچ موتور را روی میز شیشه

ای پرت کرد و سمتش رفت. سردرد یا‌حاً از صدای بدی که

بلند شد شدت گرفت و امیرعلی دست سمت پیشانی

یاحا برد و بالای چسبی را که او روی گاز استریل زده بود در
یک حرکت جدا کرد:

- وایسا ببینم چه غلطی کردی با...

با دیدن پیشانیِ بخیه خورده ی یاحا، حرف در دهانش
ماند و بهت زده زمزمه کرد:

- این...

یاحا دست او را پس زد و بلند شد:

- چیزی نیست... چند تا بخیه ست فقط. درد هم نداره...

و سمت آشپزخانه رفت تا برای خودش لیوان آبی بریزد که
میانہ های راه سرش گیج رفت و دستش را به دیوار

گرفت. امیرعلی با نگرانی و همزمان خشم روبرویش
ایستاد:

- چند تا بخیه ست فقط؟ همین؟ تو فقط بهم گفتی کاری
برات پیش اومده و برم موتور رو از فلان جا بردارم. می
فهمی چه حالی شدم وقتی رسیدم اونجا و مغازه داری که
سوییچ موتور رو بهش سپرده بودی، بهم گفتم چقدر بد تو
پله ها خوردی زمین؟ تاکسی گرفتی و به جای بیمارستان،
یه راست اومدی خونه؟

دوباره به جعبه ی کمک های اولیه و گازهای خونی نگاه
کرد و از میان دندان هایش گفت:

- نگو که خودت زخمت و بخیه زدی! دیگه در این حد خر
نیستی یاها...

یا‌حاً رو برگرداند و وارد آشپزخانه شد. در حین پر کردن

لیوانش از آبسردکن یخچال، بی حس جواب داد:

- به عنوان یه دانشجوی انصرافی سال سوم پزشکی،

حداقل یه بخیه زدن ساده رو بلدم! حوصله ی بیمارستان

نداشتم... داد نزن لطفا. سرم درد می کنه.

و قرص مسکنی در دهانش گذاشت و لیوان را به لب

هایش نزدیک کرد.

امیرعلی با کلافگی دستی میان موهایش فرو برد:

- لعنت بهت...

کم پیش می آمد که یا‌حاً به گذشته اش اشاره کند. به

گذشته ای که جز اجبار و خاطراتِ طرد شدن، چیزی

نداشت... متولد شدن در خانواده ای که تک تک اعضایش

پزشک بودند و پزشک نبودن عیب محسوب می شد، یا
را وارد مسیر سختی کرده بود. مسیری که پدرش برایش
تعیین کرد!

درسش همیشه خوب بود. حتی با وجود علاقه نداشتن به
پزشکی، همان

سال اول قبول شد ولی نتوانست دوام بیاورد. موسیقی
تمام زندگی اش بود، نه فقط بخشی از آن... چیزی که
پدرش، اصرار داشت که تنها بخشی از زندگی یاها باقی
بماند. یاهایی که پیانو و گیتار را در کودکی آموخته بود و
به محض پا گذاشتن در دبیرستان، پدرش نواختن هر
سازی را تا زمان قبول شدن در کنکور ممنوع کرده بود.
حتی وقتی کنکور قبول شد و در رشته ای که ذره ای به آن

علاقه نداشت مشغول درس خواندن، باز هم فرصت نمی کرد به علایق اصلی اش برسد. نمراتش بالا بود ولی پزشکی به روحیاتش نمی خورد. یک روز وقتی با پدرش بحثش شد و پدرش گیتارش را شکست، دل به دریا زد و از پزشکی انصراف داد. می خواست هنر بخواند! خانواده اش اما وقتی متوجه شدند، برای اولین بار از پدرش سیلی خورد و مادرش با گریه ای از سرِ خشم فریاد کشید که شیرش را

حلال نمی کند... همان شب بود که یاها وسایلش را تنها در یک کوله پشتی جمع کرد و از آن خانه برای همیشه بیرون زد...

لیوان را روی کانتر گذاشت و امیرعلی نگران نگاهش کرد:

- نمی خوای بریم بیمارستان؟ سرت ضربه خورده.

خطرناکه... شاید لازم باشه ام آر آی انجام ب...
یا حا میان حرفش پرید:

- خوبم علی... فقط خسته م. می خوام بخوابم و به هیچی

فکر نکنم. ممنون که اومدی. جز تو کسی رو نداشتم که

بهش زنگ بزنم.

و سمت اتاقش رفت که با حرف او متوقف شد:

- باشه... استراحت کن داداش! امشب نمی پرسم که

دلیل اصلیت واسه قرار گذاشتن با اون دختره چی بود...

نمی پرسم چرا شغلی که واسه رسیدن بهش با تمام

وجودت جنگیدی رو انقدر راحت کنار گذاشتی... نمی

پرسم چی باعث شد حالت انقدر بد باشه و فکرت درگیر

که تو پله اینطوری زمین بخوری... ولی امیدوارم هر وقت
حالت بهتر شد، برام بگی که چی شد؟ یاحایی که من می
شناسم، انقدر راحت بیخیال هدفش نمیشه. کاری
داشتی بهم زنگ بزن... حتی اگه نصفه شب باشه!
و بی اینکه منتظر حرفی از یاحا باشی، رو برگرداند و یاحا از
صدای باز و بسته شدن در متوجه رفتنش شد. نفسش را
صدادار بیرون فرستاد و پا به اتاق گذاشت. امیرعلی، تنها
رفیق و تنها برادرش بود... تنها خانواده اش! شاید نسبت
خونی با هم نداشتند ولی هر دو می دانستند که پیوند
برادری شان از خون قوی تر است.
لبه ی تخت نشست و چیزی طول نکشید که سر روی
بالشت گذاشت.

امیرعلی با آمدنش فرصت فکر کردن در مورد آن صدای

ضبط شده را از

یا حا گرفته بود. صدای ضبط شده ای که مدام در سرش

تکرار می شد...

"جای انگشتاش رو صورتم می سوزه... محکم زد... دو بار!

هر چی میگم بازم... بازم ساز خودشو می زنه. قدبلندتر از

من نیست اما کنارش احساس می کنم یه موجود ضعیفم

که می تونه زیر چکمه هاش لهم کنه. من... من می خوام

فرار کنم. نفس کشیدن سخت شده! چشماش ترسناکه...

درست مثل همون روز که اون پیانوی قدیمی گوشه ی

خونه رو خرد کرد تا... تا دستم به کلاویه ها نرسه..."

حرف هایی که به روانشناسش گفته بود، زیادی شبیه زندگی چند سال قبلش بود. گفته بود که از پدرش سیلی خورده و واقعا سیلی خورده بود... گفته بود که پدرش پیانوی قدیمی را خرد کرده ولی در واقعیتی که یاها به خاطر داشت، پدرش گیتارش را شکسته بود. چیزی این میان وجود داشت که یاها را به شک می انداخت. حرف هایش حین هیپنوتیزم، یا داستانی خیالی و مشابه گذشته ی دردناکش بود که ذهنش به صورت ناخودآگاه آن را می ساخت و یا شاید هیچ چیز به این سادگی نبود... آن کابوس ها، دیدن دختری که در خواب خودش را نقره معرفی کرده بود و در واقعیت، یاها با دیدنش دچار کابوس های وحشتناک شده بود، همه و همه نشان از این

داشتند که حقیقت، پیچیده تر از یک داستان خیالی
است...

لوله ی تفنگش را پشت کمر آبان گذاشت و با جدیت
تشر زد:

- صاف بایست!

آبان نمی دانست که چطور می تواند از آن صاف تر
بایستد. نگاه همه به رویش خیره مانده بود و خوب می
دانست که پدرش از عمد او را به زمین تمرین عمومی
آورده تا نتواند دست از پا خطا کند. سه سال قبل که
سربازی اش را به پایان رساند، حتی لحظه ای تصور نمی
کرد که دوباره به آن مکان برگردد... آن هم نه به عنوان

سربازی که خدمتش به پایان خواهد رسید؛ بلکه به عنوان

مردی که قرار است سال ها در ارتش خدمت کند!

- هدف بگیر! نگاهت رو از هدف برندار و دقیق باش! قصد

نداری که اعتبار پدرت رو زیر سوال ببری؟

عرق سرد روی تیره ی کمرش حرکت می کرد. دلش مرگ

می خواست! سه سال قبل که خدمتش را تمام کرد، همه

به عنوان سرباز ممتاز از او یاد می کردند ولی به هیچ

عنوان نمی خواست که دوباره به آن فضا برگردد. اسلحه را

دوست نداشت. از خون ریختن و جنگ و هر چیزی مرتبط

با آن متنفر بود ولی حالا، او آنجا بود! با لباس نظامی و

کلاه قجری مخصوص نظامیان در کنار پدرش... پدر

مستبدی که حرفش را با قاطعیت به کرسی نشانده بود!

اطرافشان چندین مرد به اصطلاح سیبیل کلفت ایستاده بودند و آبان با چهره ای مردانه اما جذاب، با چهره ای که فریاد می زد از خشونت متنفر است، به هدفی که روی یک تخته ی چوبی بزرگ چسبانده بودند نگاه می کرد.

- دستت نباید روی ماشه بلرزه... محکم باش!

سیب گلوی آبان پایین رفت و پدرش قدمی عقب:

- با شمارش من...

انگشت یاها روی ماشه قرار گرفت و پدرش فریاد زد:

- آتش!

صدای بلند شلیک گلوله از آن اسلحه ی سنگین، باعث شد که پرنده های اطراف به شدت بال بزنند و دور شوند

و آبان خیره به گلوله ای که درست وسط هدف خورده بود،
نفسش را صدادار بیرون فرستاد. نفسی که به ثانیه
نکشیده، با دیدن خونی که از زیر آن تخته ی چوبی خارج
شد، برید...

نگاهش، بهت زده سمت پدرش چرخید و با دیدن
نیشخندِ رضایت بخش کنج لب او، وحشت تمام وجودش
را گرفت. تمام وجودش تمنا می کرد آن چیزی که در
ذهنش بود اتفاق نیفتاده باشد. صدای آن چکمه های
سنگین، دوباره مثل ناقوس مرگ در گوشش پیچید و
پدرش دست روی شانه اش گذاشت و فشرد:
- تو، یه اعدامی رو با دستان خودت اعدام کردی... این
اولین قدم برای مرد شدن بود!

و به دو سربازی که نزدیک هدف ایستاده بودند، اشاره کرد و چیزی طول نکشید که قلب آبان با دیدن جسم بی جان مردی که صورتش با پارچه ای پوشانده شده بود، در سینه ایست کرد. آن دو سرباز بازوهایش را گرفته بودند و می بردند... پاهای برهنه ی مرد روی زمین کشیده می شد و خون روی زمین خاکی رد می انداخت. خونی که حاصل از شلیک گلوله در سرش بود.

آبان، خیره به او خشک شده بود. اشک روی گونه هایش راه باز کرده بود ولی حتی نفس هم نمی کشید انگار... ساکت بود. ماتِ مات... پدرش بدتر شانه اش را فشرد:

- آخرین باریه که بخاطر این اشک ها سرزنشت نمی
کنم... مرد گریه نمی کنه! خودم ذره ذره شیرفهمت می
کنم.

و رو برگرداند و سربازان احترام نظامی گذاشتند. پشت
سر امیر تومان به راه افتادند و همین که زمین تمرین از
سربازان خالی شد، زانوهای آبان تا شدند و به خاک افتاد.
خیره به آن رد خون، خیره به آن تخته ی چوبی و تیری که
بی خبر از حضور یک نفر پشت آن، درست وسط هدف
خورده بود، جانش ذره ذره تا گلویش بالا آمد و ناگهان از
ته دل فریاد زد. آنقدر دردناک که زمین و زمان به حالش
اشک ریختند و آبان، پیشانی به زمین خاکی چسباند و
نال زد:

- خدا... آخ خدا...

قلبش تکه تکه شده بود. مردی که انگشتانش مهربانانه
کلاویه ها را نوازش می کردند، حالا اسلحه دست گرفته و
آدم کشته بود! جان گرفته بود و جانش را گرفته بودند...
آبانِ قبلی، با آن مردِ ناشناس مرده بود... او را بی رحمانه
کشته بودند!

مثل مرده ای متحرک، مثل جسمی بی روح و شکسته از
سر تا پا، بی هدف قدم برمی داشت و نگاه آدم ها برایش
مهم نبود. نگاه ترحم آمیز به سربازی با لباس های خاکی و
لوله ی اسلحه ای که روی زمین رد می انداخت... به
سربازی با چشمان سرخ و چهره ای به رنگ گچ... با کمری

که در مرز شکستن بود و جانی که داشت به لب می رسید.

نزدیک غروب بود و دلش نمی خواست طلوع آفتاب فردا را ببیند. خودش را قاتلی می دید که انسانیتش مثل همان خورشید در حال غروب، آرام آرام خاموش می شود... با تنه ی محکمی که از یک نفر خورد، قدمی به عقب برداشت و مرد ناشناسی که بی اختیار به او تنه زده بود، با اخم نگاهش کرد و صدا بالا برد:

- مجنونی؟

آبان بی اختیار تک خنده ای کرد. مجنون و دیوانه خطابش می کردند و خودش خوب می دانست که تا دیوانگی

فاصله ای ندارد. خنده اش شاید مهر تایید به تصورات

مرد زد و آبان بی توجه به قدم هایش ادامه داد:

- من... آدم کشتم!

لب هایش که به اعتراف از هم باز شدند، از شدت عذاب
وجدان دست آزادش را در موهایش فرو برد و تار موهایش
را به چنگ کشید:

- من... آدم... من آدم کشتم!

قلبش در گلویش می زد. قلبی که پاره پاره شده بود...
نمی فهمید که ساعت ها در حال راه رفتن است.
زانوهایش توان نداشتند دیگر... با دیدن پیانوی بزرگ
وسط میدان، فهمید که قدم هایش بی اراده او را به سمت
مسیر آرامشش کشانده اند. دو روز قبل، پشت آن ساز

می نشست و می نواخت و امروز، دستانش به جای لمس
کلاویه ها، آدم کشته بودند!

ترکیب غروب و پیانویی که دیگر نمی نواخت و تراژدی
وحشتناکی که از سر گذرانده بود، باعث شد لحظه ای بی
اختیار لوله ی تفنگش را زیر

گلویش بگذارد و انگشتش را روی ماشه... تنها یک ثانیه
تا مرگ فاصله داشت که نگاهش، به نگاه وحشت زده ی
دختری افتاد و انگشتش روی ماشه لرزید... دختری با
چادر قجری که چند متر آن طرف تر، مثل همیشه ایستاده
بود و نگاهش می کرد. آبان می توانست وحشت
چشمانش را از آن فاصله ببیند. سیب گلویش با درد بالا
و پایین شد و دست دخترک به سمت روبندش رفت.

قلب زخمی آبان خودش را با تمام قدرت به قفسه سینه
کوبید و با کنار رفتن روبند، انگار که زمان ایستاد... چهره
ی چون ماهِ نقره، چهره ای که شاید معمولی بود اما برای
آبان زیباترین چهره، برای اولین بار پیش چشمش نمایان
شد و نگاه آبان از چشمان فندقی و خیس دخترک، آرام
روی لب های او کشیده شد که بی صدا زمزمه کردند:
- نه...

و قطره اشکی از چشمش روی گونه چکید و قطره اشکی از
چشم آبان... اسلحه از دستش رها شد و بغضش، بی
صدا خیره به آن چشم ها شکست... حالا هر دو بی صدا
اشک می ریختند!

با حس وحشتناکی از خواب پرید. وحشت زده به روبرو
خیره شده بود و نفس نفس می زد... چنان بریده بریده
که انگار مدت زمانی طولانی گریه کرده و شاید واقعا
همانطور بود... دستش بی اراده بالا آمد و وقتی روی گونه
هایش نشست، از حس خیسی اشک روی آن مات مات
ماند.

گریه کرده بود... به بدترین شکل ممکن و در خواب!
خوابی که صحنه هایش را واضح به خاطر می آورد. دست
راستش، همان دستی که با آن در خواب ماشه را فشرده
بود، ناگهان شروع به لرزیدن کرد و یاها با دست آزادش
مچ دست لرزانش را گرفت:

- بسه... بسه... بسه خدا!

یاحای همیشه آرام، مردی که صبوری اش زبانزد بود،
چنان فریاد زد که دیوارهای خانه لرزید... با همان دست
لرزان و در حرکتی کاملا غیرارادی، هر چه روی عسلی بود را
زمین ریخت و آباژور که با صدای بدی روی زمین افتاد و
شکست، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بی توجه به
شیشه خرده ها، از تخت پایین آمد و سوزش کف پایش را
نفهمید. لباس عوض کرد و یاحای همیشه خوش پوش،
آن روز در ساده ترین حالت ممکن بود. بدون هیچ
دستبند یا استایل خاصی... با یک تیشرت آستین کوتاه
طوسی و شلوار کتان مشکی... موهایش را تنها با کش
مویی بست و ترجیح داد با آژانس تماس بگیرد. هیچوقت

حاضر نبود با حال بد رانندگی کند و جان کسی را به خطر
بیندازد...

وقتی آژانس روبروی کلینیک دکتر ایستاد، پیاده شد و
حالش آنقدری خراب بود که روز بعد از زمین خوردنش در
پله های کلینیک، دوباره به همان مکان برگشته بود و
شاید چهره اش آن حال خراب را فریاد می زد که منشی
بدون هیچ مخالفتی با دکتر هماهنگ کرد و او را در تایم
استراحت داخل فرستاد. دکتر با دیدن صورت بی رنگ او و
پانسمان قسمتی از پیشانی اش، نگران بلند شد:

- یاها؟ چی شده پسر؟

یاها آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و روبروی میز
دکتر ایستاد. همچنان نفس نفس می زد:

- من... من دارم دیوونه میشم! اون کابوس ها ولم نمی
کنن... هر شب، هر روز، هر ثانیه م رو جهنم کردن! دیگه
طاقت ندارم دکتر... هیچکدوم از داروهای اون روانپزشکی
که منو ارجاع دادی پیشش جواب ندادن... روز و شبم
یکی شده! چیکار کنم؟ بهم بگو چیکار کنم که تموم بشه؟
دکتر از پشت پشت میزش بیرون آمد:

- یاها آروم با...

هنوز حرفش تمام نشده بود که فریاد یاها در گوشش
پیچید:

- آروم باشم؟ چطور آروم باشم؟ از من هیچی نمونده جز
یه روانی که حتی نمی تونه یه شب رو آروم بخوابه...
شغلم و از دست دادم! خانواده م چشم دیدنم رو

ندارن... چرا؟ چون راهی رو رفتم که اونا نمی خواستن!
راهی که تهش ختم شد به دیدن اون دختر و کابوس های
بعدش... شاید اگه... اگه به حرفشون گوش می دادم...
یقه ی لباسش را به چنگ کشید و در حالی که چشمانش
از اشک خالی می شد، بریده بریده لب زد:
- اگه... اگه کاری رو می کردم که اونا می خواستن... اگه
فقط... فقط...

نفس نداشت برای ادامه دادن... زانوهایش لرزید و لحظه
ای حس خفه شدن تمام وجودش را گرفت. ترس از مرگ
را تا به حال آنقدر واضح حس نکرده بود! قبل از اینکه
دکتر بتواند کمکش کند، به ضرب روی زانوهایش فرود
آمد. هوا با ریه هایش غریبه شده بود و قلبش آنقدری

وحشتناک می تپید که انگار داشت سخته می کرد...
صداها را واضح نمی شنید و لحظه به لحظه گیج تر می
شد. چشمانش اما تا آخر باز بود و دکتر را می دید که
روبرویش زانو زده و لب هایش تکان می خورند:
- نفس بکش... سعی کن نفس عمیق بکشی... تو می
تونی یاها! باید نفس بکشی...

صداها ضعیف تر از همیشه به گوشش می رسیدند.
زندگی اش را در نقطه ی پایان می دید. دلش به حال
خودش می سوخت... میان ترس از سخته کردنش، دکتر
همچنان ادامه می داد:

- صدای منو می شنوی؟ این فقط یه حمله ی پانیکه... تو
از پشش برمیای. نفس عمیق بکش... دم، بازدم...

تمام تنش خیس عرق بود و می لرزید. بدتر از همه، دست راستش... اما حرف های دکتر، داشت ذره ذره آرامش می کرد. اینکه قرار نبود بمیرد، باعث شد تلاش کند برای نفس کشیدن و همین که هوا وارد ریه هایش شد، سوزش عجیبی را در قفسه سینه اش حس کرد و حس زنده بودن در رگ و پی اش دوید. دکتر به نفس کشیدن تشویقش می کرد و یاها کم کم داشت آرام می گرفت. تنفسش که کمی بهتر شد، دکتر کمکش کرد بلند شود و روی یکی از مبل های تک نفره بنشیند. یاها سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست. دکتر لیوان آبی به دستش داد و پرسید:

- بهتری؟ به اورژانس زنگ بزنم؟

یاحا با دست لرزان لیوان را گرفت و لبی تر کرد:

- نه...

صدایش به شدت خفه و گرفته بود. شاید از اثرات نفس

تنگی چند دقیقه قبل...

- قبلا هم تجربه ی حمله ی پانیک داشتی؟

یاحا بی حال تر از همیشه لب زد:

- اولین بار بود... حس کردم که دارم... دارم می میرم!

دکتر با ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد. یاحا جوان تر از

آن بود که درگیر چنین مشکلاتی شود...

- ارجاعت میدم به یه روانپزشک خیلی خوب. از

روانپزشک های قدیمی و یکی از اساتید دوره ی دکترام

هستن. احتمالاً برات داروی جدید تجویز می کنن یا دوز

داروهای قبلیت رو می برن بالا...

یا حا بی حال نگاهش کرد:

- بعدش... بعدش دیگه کابوس نمی بینم؟

- امیدوارم... اما این واقعا چیزیه که می خوای؟

هیچکس کابوس دیدن را نمی خواست... هیچکس نمی

خواست دو ماه تمام زجر بکشد... اما تمام آن کابوس ها

یک نشانه بود! یا حا می توانست در دلش اعتراف کند که

تشنه ی فهمیدن حقیقت است! با آن حال، جواب داد:

- لطفا منو ارجاع بدید بهش...

باید فکر می کرد... باید زمانی که آرام تر بود، فکر می کرد

و تصمیم می گرفت... نه حالا که از مرگ برگشته بود!

دکتر سری تکان داد و بلند شد. مشغول نوشتن نامه ی

ارجاع بود که یاها با شرمندگی گفت:

- عذر می خوام. نباید داد می زدم... دست خودم نبود.

انگار اونی که اومد داخل کلینیک، من نبودم...

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد:

- مشکلی نیست. شرایط رو درک می کنم. می خوامی

کمی صحبت کنیم؟

و شاید بخت با یاها یار بود که مراجع دکتر لحظه ی آخر

جلسه ی مشاوره اش را کنسل کرده بود و یاها می

توانست همان روز مشاوره بگیرد...

- دیشب بازم کابوس دیدم! اما با دفعات قبلی فرق می کرد...

دکتر مشتاقانه نگاهش کرد:

- چه فرقی؟

یا حا بی اختیار با دست چپ، مچ دست راستش را گرفت.
هنوز کمی لرزش داشت...

- من... چهره ی اون دختر رو دیدم!

دکتر منتظر ماند تا ادامه دهد... حالا همه چیز جالب تر بود!

- چهره ش درست شبیه همون دختری بود که چند وقت پیش بعد از دیدنش جلوی دانشگاه کابوس هام شروع شد.

دست لرزانش را مشت کرد و تلاش کرد دقیق به خاطر آورد:

- توی کابوس دیشب، من دیگه پیانو نمی زدم! پدرم مجبورم کرده بود عضو ارتش بشم و من... نمی دانست باید همه چیز را بگویم یا نه...

- من بدون اینکه خودم بخوام، طوری که انگار پدرم داشت کنترل می کرد، به یه نفر آسیب زدم و بعدش... بعدش وقتی داشتم از عذاب وجدان جون می دادم، اون دختر رو روبروی خودم دیدم... تصمیم داشتم خودمو بکشم! لوله

ی اسلحه ای که ارتش بهم داده بود زیر گلوم بود اما فقط
با دیدنش منصرف شدم. اون توی خواب، منو از یه مرگ
حتمی نجات داد!

دقیقه ای میانشان سکوت حاکم شد. حالا که آرام تر شده
بود، می توانست به دلیل رفتارهای شتاب زده اش بهتر
فکر کند:

- صبح که بیدار شدم، عذاب وجدان داشت خفه م می
کرد! عصبانی بودم... از خودم، از اون دختر که با حضورش
باعث شد خواب راحت ازم سلب بشه، حتی از شما! تنها
کاری که اون لحظه به ذهنم رسید، لباس عوض کردن و
اومدن به اینجا بود... من کمک می خواستم! اما ناخودآگاه
بی احترامی کردم و بابتش واقعا متاسفم...

حرف های دکتر آب روی آتش جاننش ریخت:

- کمک خواستن بد نیست... اینکه می بینم میون این همه جوونی که هیچ اعتقادی به اومدن پیش روانشناس و کمک خواستن ندارن، یه جوون تحصیل کرده وجود داره که کمک خواستن از یه متخصص رو بد نمی دونه و واسه بهتر شدن تلاش می کنه، به آینده ی این جامعه امیدوار میشم. نیاز به عذرخواهی نیست. شاید نتونم کامل درک کنم که اون لحظه چه حالی داشتی اما می تونم بفهمم چقدر سخته...

یاها لبخند کمرنگی در جوابش زد و دکتر ادامه داد:

- حدس می زنم اون دو جلسه ی هیپنوتیزم باعث شده که ذهنت بازتر بشه و محتوای کابوس ها تغییر کنن... هر

چند با چیزی که برام تعریف کردی، آخر کابوس دیشبت،
خوب بوده! تو، از مرگ نجات پیدا کردی... برخلاف تمام
کابوس های قبلی که همه چیز به مرگ ختم می شد. من
پیشنهاد می کنم در کنار دارو درمانی، جلسات
هیپنوتیزم رو همچنان ادامه بدی تا ریشه ی مشکل رو
پیدا کنیم. گفتی توی کابوس دیشبت، پدرت مجبورت
کرد به یه نفر آسیب بزنی! درسته؟

یا حا سر تکان داد:

- بله...

- قبلا برام از مشکلاتی که با پدرت داشتی گفته بودی... از
اینکه مجبورت کرده بود مسیری رو بری که نمی خواستی!
ممکنه کابوس دیشبت، به گذشته ای که با پدرت داشتی

مربوط باشه... و همچنین ممکنه دلایل دیگه ای داشته باشه که کم کم با هم کشفش می کنیم. امیدوارم جلسه ی بعدی که میای اینجا، حالت بهتر باشه...

یا حا لبخند کمرنگی زد و بلند شد. دست مرد میانسال روبرویش را به گرمی فشرد و گفت:

- واقعا ممنونم... الان خیلی حالم بهتره...

و شاید اگر آدم ها می دانستند که روانشان هم مثل جسمشان گاهی بیمار می شود و نیاز به درمان دارد، زندگی برایشان آسان تر می گذشت.

نزدیک در خروج بود که بی اختیار ایستاد. سمت دکتر چرخید و سوالی را که مدت ها در ذهنش بود به زبان آورد:

- دکتر... شما به تناسخ اعتقاد دارید؟

لحظه ای هر دو بی حرف به هم نگاه کردند. یاها سوالی را مطرح کرده بود که علمی جواب دادن به آن سخت بود...

اما جواب دکتر، درست همان

چیزی بود که یاها انتظار داشت:

- اعتقاد داشتن یا نداشتن من چیزی رو تعیین نمی

کنه... اما مدت هاست به این باور رسیدم که هیچ چیزی

تو این جهان غیرممکن نیست!

(راوی اول شخص، ژینو)

روی نیمکت های محوطه ی دانشگاه نشسته ایم و
ساندویچ می خوریم. زمان استراحت بین کلاس ها است و
تا شروع کلاس بعدی، فرصت دارم کمی غذا بخورم تا
ضعف به کشتنم ندهد. سردرد امانم را بریده... دعوی
شب قبل و جو وحشتناک خانه، باعث شده بود با اینکه
صبح زود کلاس نداشتم، از خانه بیرون بزنم بلکه بتوانم
نفس بکشم... مسیر طولانی میان خانه تا دانشگاه را
پیاده روی کرده بودم و حالا، سر ظهر به ساندویچ
کالباس ساده ای که در بوفه می فروختند، بسنده... بوی
کالباس حالم را به هم می زند.
- نرگس... من میرم سر کلاس.

هنوز ربع ساعتی تا شروع کلاس مانده اما توان نشستن

زیر نور آفتاب را ندارم. نگران نگاهم می کند:

- خوبی ژینو؟ چرا ناهارت و تموم نمی کنی؟

ناهار! خنده ام می گیرد:

- اگه فقط ما بهش بگیم نهار... بخاطر ارائه استرس دارم.

من زودتر میرم.

و فشار آرامی به بازویش می آورم و می روم. می داند که

برایم عزیز است و درک می کند که گاهی توان توضیح

دادن ندارم. اون تنها کسی است که از جو خانه مان خبر

دارد و چیزی نمی پرسد.

پا به ساختمان دانشگاه که می گذارم، ناگهان قلبم تیر می

کشد. می ایستم و خیره به دفتر رئیس حراست، آن روز

جهنمی را مرور می کنم. روزی که او، همه چیز را گردن گرفت و رفت. روزی که من، به قیمت از دست دادن شغل او نجات یافتم. فقط من می دانم که همه چیز در حال تکرار شدن است. فقط من می دانم که باید فرار کنم...
باید فرار کنیم!

پاهایم میخکوب شده و گذر زمان را نمی فهمم. وقتی در اتاق رئیس دانشگاه که درست کنار اتاق حراست قرار دارد باز می شود، بی اراده قدمی به عقب برمی دارم و او را می بینم. باکس کوچکی در دست دارد و احتمالاً برای تحویل استعفانامه و بردن وسایلش برگشته. رگی که در قلبم تیر کشیده بود، آتش به جانم می زند. دوباره ایستاده ایم، چشم در چشم هم، مثل گذشته ها... این صحنه را

هزاران بار دیده ام. هزاران بار در خواب و چند بار در
بیداری... صحنه ای که روبروی هم قرار می گیریم و
چشمانمان با هم حرف می زنند! آخ از چشمانش که به
حد مرگ سرخ و رگ دار است. مرا یاد روزی می اندازد که با
لباس نظامی در خواب دیدمش... با اسلحه ای که از روی
شانه اش افتاد و اشکی که از چشمان بی گنااهش چکید.
حالا او دوباره روبرویم است! صد و چند سال بعد... در
حالی که دوباره دارد از علایقش جدا می شود، بی حرف
نگاهم می کند و هیچکدام اشک نمی ریزیم. او را نمی
دانم اما من، خیره به قامت بلندش که امروز سر تا پا
سیاه پوشیده، از درون زار می زنم.

نمی دانم چه می شود که قدم برمی دارم و قدم برمی دارد. تمام وجودم در آغوش کشیدنش را طلب می کند ولی مثل دو غریبه، ناگهان چشم می گیریم از هم و می گذریم... شاید از هم! او به سمت در خروج می رود و من، به سمت کلاسی که زمانی نمانده تا شروع شدنش... با صدای افتادن چیزی روی زمین، بی اراده می ایستم و او را می بینم که بیرون می رود. نگاهم روی سرامیک های کف سالن می گردد و با دیدن کارت پرسنلی کوچکی که افتاده، بی اختیار جلو می روم و خم می شوم. کارت را در دست می گیرم و قطره اشکی بالاخره از حصار چشمانم فرار می کند و درست روی اسمش می افتد! "یاها پزشکیان، استاد گیتار و پیانو" به جز اسمش، آدرس آموزشگاه و شماره

موبایلی هم در کارت نوشته شده... نمی دانم با چه فکری
کارت را درون کوله پشتی ام می اندازم. نگاهم به اطراف
می چرخد. کاش این بار کسی ما را ندیده باشد... از او
فراری ام اما شاید نمی خواهم همان ریسمان نازکی که ما
را به هم وصل کرده قطع شود. داستان ما، داستان یک
روز و دو روز نیست...

پا به خانه ای می گذارم که جهنم است... پا به جهنمی که
سال ها در آن سوخته ام! ساعت از نه شب گذشته و
درست تا یک ساعت قبل کلاس داشتم. کفش هایم را
جلوی در بیرون می آورم و مقنعه ام را هم همینطور...
معهده ام می سوزد. اشتها ندارم اما معده ام نمی فهمد...

تنش های هر روز و غذا نخوردن هایم، دارد کم کم نابودش می کند. هنوز قدم از قدم برنداشته ام که صدای قدم های محکمی را می شنوم. تنم دیگر نمی لرزد. عادت کرده ام به آن تنش ها ولی خدایا... یک امروز را نه! صدایم به آسمان نمی رسد انگار... مردی که روبرویم قدم علم می کند، نزدیک هشتاد

سال دارد ولی کمرش ذره ای خمیده نیست. حتی کمی در راه رفتن مشکل ندارد. دستانش هم نمی لرزند... او، قوی ترین و شاید ترسناک ترین مرد زندگی ام است! نگاهم از چشمان خون گرفته و فک منقبض شده اش، روی دستانش کشیده می شوند که مشغول باز کردن کمربند است:

- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم:

- د... دانشگاه...

حالم از لرزش صدایم به هم می خورد. قدم هایش مثل

ناقوس مرگ است:

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری شب کلاس برداری؟

فریاد می زند و فرصت جواب دادن نمی دهد. زن مسنش

از آشپزخانه بیرون می دود و او کمر بندش را با قدرت روی

تنم فرود می آورد:

- هان؟

آرنجم به دستگیره ی در می گیرد و به ضرب روی زمین
می افتم. درد بدی در دست و شانه ام می پیچد و جیغ
می کشم:

- ساعت دیگه ای نمی تونستم بردارم! مگه نگفتی زودتر
دانشگاهت و تموم کن؟ می خوام زودتر تمومش کنم...
عصبی می خندد و چشمانش قرمزتر می شود:

- فکر کردی باور می کنم دختره ی خراب؟ تو لنگه ی همون
مادر

فاحشه تی! اونم تا دیر وقت بیرون می موند و آخرش
خودش و پسر منو به کشتن داد. نمی ذارم اون روزا تکرار
بشه...

جای کمر بند روی ترقوه ام می سوزد. چشمانم از خشم پر

می شود:

- ازت متنفرم!

نگاهم روی زنی که دخالت نمی کند می چرخد و جیغ می

کشم:

- از همتون متنفر...

حرفم تمام نشده که سگ کمر بندش روی لبم فرود می

آید و خون تمام دهانم را پر می کند. زن جیغ می کشد:

- آقا مرتضی نزنش!

اول فکر می کنم که دلش به حال سوخته... اما با جمله

ی بعدی اش، در دل به خیال خامم می خندم.

- می خوای دختره رو آش و لاش نشون خواستگار بدی؟

اولین بار نیست که بی اطلاع من، برای شوهر دادنم

برنامه می چینند اما... من دیگه بریده ام! جانم به لب

رسیده... دست به دیوار می گیرم و بلند می شوم. حرف

زدن با لب پاره شده، خود عذاب است!

- شما... هر چیزی هستید جز پدربزرگ و مادربزرگ!

تلخند می زنم و لبم بیشتر پاره می شود:

- ترجیح میدم بمیرم تا... تن بدم به خواسته ی دو تا

جان!

حرفم را می زنم و با رضایت در دل اشهد می خوانم. دیوانه

ام؟ شاید...

دیوانه ام که گور خودم را می کنم. همه چیز تنها در چند
ثانیه اتفاق می افتد. نعره ی مردانه اش چهار ستون خانه
و تنم را می لرزاند:

- می کشمت دختره ی بی چاک و دهن!

و ناگهان تمام تنم مورد هجومش قرار می گیرد. لگد می
زند و همزمان کمربندش را با قدرت روی تنم فرود می
آورد. کنار در مچاله شده ام و او با آخرین توانش می زند.
تنها می توانم از سرم با دستانم مراقبت کنم و باز هم در
امان نیستم. صدای فحش های او به مادرم و منی که
فرزند آن مادرم، با جیغ های من و مادر بزرگم یکی شده...
آنقدر می زند که خسته می شود و نفس نفس زنان عقب
می رود. انگشت اشاره اش را بالا

می گیرد و خط و نشان می کشد:

- نشونت میدم! از سگ کمترم اگه بذارم دوباره پات به

اون دانشگاه باز بشه!

و رو به همسرش می کند:

- برنامه ی خواستگاری رو یک هفته بنداز عقب و تو

اتاقش حبسش کن. جوری زدمش که جرئت نکنه با این

صورت از خونه بره بیرون! اونقدر تو اتاقش می مونه تا

زمان خواستگاری برسه...

و رو برمی گرداند و من در حالی که کم مانده از حال بروم،

لب باز می کنم تا جواب بدهم که مادر بزرگم جلو می آید و

دهانم را می گیرد. کنار گوشم با خشم پچ می زند:

- خفه شو! می خوام دوباره بیفته به جونت؟

با نفرت نگاهش می کنم. او هیچ فرقی با شوهرش ندارد!
او هم گناه مادرم را پای من نوشت و مرا بابت تصادفی که
عروس و پسرش در آن کشته شده بودند مقصر دانست.

مادرم... مادری که پدرم را دوست نداشت و تن به

ازدواج اجباری داده بود! مادری که خیانت کرد و حین

درگیری اش با پدرم در ماشین، هر دو در دم جان دادند...

تنها من جان سالم به در بردم! و پدربزرگم به انتقام خون

پسرش، سال ها آن دختر بچه ی شش ساله ی ترسیده را

تا همین امروز زجر داد...

جوابی نمی دهد. استخوان بازویم را فشار می دهد و مرا

دنبال خودش می کشد. لحظه ی آخر، کوله پشتی ام را با

انگشتان زخمی و متورم از ضربه های کمر بند چنگ می
زنم... در اتاق پرتم می کند و هشدار می دهد:

- صدات درنیادا!

و در را به هم می کوبد و قفل می کند. تمام تنم انگار در
آتش می سوزد... بی صدا زار می زنم و قفسه سینه ام را
چنگ... نمی خواهم صدای

شکستنم را بشنوند. از تک تک زخم هایم خون می
چکد... از قلبم بدتر! معده ام چنان می سوزد که احتمال
خونریزی می دهم. اینجا، قتلگاه من

خواهد شد. آن ها مرا گوسفندی می بینند در کشتارگاه...
آب و علفم می دهند تا در بهترین زمان قربانی ام کنند!
ذهنم به صحنه ای فلش بک می زند که بارها در خواب

دیده ام. من و او، در یک اتاق کوچک... چشمانش پر از اشک است و لباس ارتش به تن دارد! در خواب و در آن فضای قدیمی، از دردی که دارم ناله می کنم و او تک تک زخم هایم را می بوسد و می بندد... اشک هایش روی پوست کبودم می چکند و با ملایمت به تک تک زخم ها رسیدگی می کند. صدای پربغضش هنوز در گوشم است

"دردت به جان من بانو... دردت به جان من، نقره!"

کف اتاق، جنین وار در خودم جمع می شوم. کف دستم را گاز می گیرم که صدای گریه ام بلند نشود و کوله پشتی ام را نزدیک خودم می کشم. من در این خانه خواهم مرد... موبایلم را بیرون می آوردم و بعد، آن کارت پرسنلی نارنجی رنگ را... به جان کندن می نشینم و از پشت

پرده ی اشک، با دست لرزان شماره می گیرم و خدا خدا
می کنم که خودش بردارد... صدای بم مردانه اش که در
گوشم می پیچد، بی اختیار نامی را صدا می کنم که متعلق
به اوست، اما در گذشته!

- آبان!

صدای نفس هایش قطع می شود. نفس می برم از اسمی
که بی اراده گفتم و شاید او هم نفس بریده... طول می
کشد تا با صدای گرفته بگویند:

- ژینو؟

نمی گوید نقره... او نقره را آنطور که من آبان را می
شناسم، نمی شناسد... حرف زدن برایم از جان کندن
سخت تر است:

- من... می تونم ببینمت؟ تو خونه ت...

می دانم که ممکن است هزار فکر بد در موردم کند... می

دانم و اهمیتی ندارد. من با تن زخمی، چاره ای جز

دیدنش در خانه ندارم. مطمئنم که او به من آسیبی

نخواهد زد! این فکر که از سرم می گذرد، نقره ی درونم زار

می زند و همزمان تلخند... من خوب می دانم که چه بر او

و آبان گذشت... چه بر من و یاحای امروزی!

- حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

چانه ام می لرزد. محکم دستی زیر چشمم می کشم:

- می تونم ببینمت؟

حس می کنم به تکاپو افتاده. می شنوم که سوییچ را

برمی دارد:

- کجایی؟ میام دنبالت...

بینی ام را بالا می کشم و نفسی به جان کندن:

- نه... خودم میام!

و امان از حسی که ما را سمت هم می کشد. او مرا تنها

چند بار دیده و آنطور نگران می شود...

- آدرس رو برات می فرستم. تا بررسی باهام در تماس

باش. مطمئنی نمی خوای پیام دنبالت؟

به ساعت دیواری روبرویم نگاه می کنم:

- آره... میام ولی... ولی دیر... شاید چند ساعت دیگه...

شاید نصفه شب!

و تماس را قطع می کنم و او تماس می گیرد. موبایل را به
سینه ام می چسبانم و درد دلم را زار می زنم. صدای زنگ
که قطع می شود، چیزی طول نمی کشد که آدرس می
فرستد. نفس بریده ای می کشم و به پشت می خوابم.
تمام تنم درد و زخم است. با چشمان تار از اشک، آدرس
را

می خوانم و نقشه را در ذهنم مرور می کنم... نقشه ی
فرار از جهنم!

(راوی سوم شخص)

همه خواب بودند و قلب او در دهانش... ساعت از سه
نیمه شب گذشته بود و نامردها حتی تکه ای نان برایش

نیاورده بودند. انگار نه انگار که همخونشان بود! مگر نمی گفتند نوه مغز بادام است و حتی عزیزتر از فرزند؟ مدت ها بود که می دانست بادام تلخ است برایشان...

روبروی آینه ایستاد و اشکی که از چشمش چکید، کنج لب زخمی اش را

سوزاند. به کدامین گناه مجازات می شد؟ به کدامین گناه زجر می کشید؟

بند کوله پشتی اش را محکم میان انگشتانش فشرد...

همان انگشتان زخمی و متورم از ضربه های کمربند! ماسکش را به صورتش زد تا زخم هایش کمتر مشخص شوند و پیشانی زخمی اش را بیخیال شد. نمی توانست

کاری با آن زخم عمیق کند. با یک دست لباس در کوله
اش و وسایل ضروری، با یک دست لباس ساده بر تن،
روبروی آینه ایستاده بود و آرزو می کرد دیگر هیچوقت به
این خانه برنگردد. اشک هایش را با خشم پس زد و
روبرگرداند. در حالی که تلاش می کرد کمترین صدا را ایجاد
کند، سنجاق سر را در قفل در چرخاند و کمتر از یک دقیقه
بعد، در باز شده بود. سال ها برای این مواقع تمرین کرده
بود. برای فرار از آن جهنم...

چراغ قوه ی گوشه اش را روشن کرد و آرام آرام سمت در
رفت. ضربان قلبش به بالاترین حد ممکن رسیده بود.

وقتی همان سنجاق سر را در قفل در ساختمان هم
چرخاند و بیرون رفت، هوای آزاد را عمیق به ریه هایش

کشید و کفش هایش را پوشید. معده اش می سوخت،
زخم هایش بدتر و نمی دانست با چه توانی راه می رفت.
شاید ترس باعث شده بود که دردهایش در آن لحظه بی
اهمیت شوند... که برای بقا تلاش کند! قبل از خارج شدن
از حیاط، روبرگرداند و برای آخرین بار خانه را از نظر
گذراند. ته دلش، دیوانه وارانه آرزو می کرد که کاش قبل
از رفتنش آنجا را آتش می زد... همه چیز اما در حد یک
فکر بود!

روی صندلی عقب تاکسی اینترنتی که نشست، نفس
حبس شده اش آزاد شد و سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد. دستش روی معده اش مشت شد و چنان از
درد به نفس نفس افتاد که راننده ی میانسال پرسید:

- خانوم حالتون خوبه؟

خوب... چیزی که هیچوقت در دایره لغاتش جایی
نداشت. زبانش به هیچ جوابی نچرخید و راننده هم دیگر
چیزی نپرسید. دخترک نمی دانست که با چه هدفی
سمت خانه ی یاها می رود. ذهنش خالی بود و ته دلش
تنها یک جواب "یاها به او آسیب نمی زد..." مغزش اما با
تمام قدرت به این جمله می خندید. می خندید و گذشته
را یادآوری می کرد. یاها چه کسی بود جز یک رد پا از
گذشته اش؟ جز استاد دانشگاهی که حتی استاد او هم
نبود؟

- رسیدیم خانوم...

با شنیدن صدای راننده، صاف نشست و نگاهی به اطراف
انداخت. ساختمان پنج طبقه ای سمت راستش بود و
چراغ طبقه ی پنجم روشن...

- ممنون.

زیر لب تشکر کرد و به محض پیاده شدن، مجبور شد در
ماشین را چنگ

بزند تا از شدت سرگیجه زمین نخورد. نگاه راننده، ترکیبی
از نگرانی، کنجکاوی و سرزنش بود. دختری در نیمه شب،
با صورتی زخمی در حالی که می لنگید، تنها سمت
ساختمانی قدم برمی داشت... موبایلش را از

جیبش بیرون آورد و دوباره آدرس را خواند. طبقه ی
پنجم، واحد ده... دستش هنوز روی زنگ دهم ننشسته

بود که ناگهان نگاهش به پرده ی کنار رفته ی طبقه پنجم
افتاد و مرد آشنایی که از پشت پنجره نگاهش می کرد. با
درد دست به دیوار گرفت که پرده دوباره انداخته شد و در
باز... در آهنی را که به جلو هل داد و داخل شد، همان جا
به پشت در تکیه داد و زیر لب تکرار کرد:

- دووم بیار... دووم... بیار...

کمرش اما خم شد و زانوهایش را چنگ زد:

- آخ...

تمام تنش درد بود. قلبش بدتر... داشت سمت زمین
سقوط می کرد که صدای قدم های سریعی را شنید و قبل
از اینکه سر بالا آورد، دستان قدرتمندی زیر بازوهایش
نشستند و تن ظریفش را بالا کشیدند:

- ژینو...

دست های بی جان دخترک، بی اراده پیراهن او را چنگ زدند. تنش آنقدر داغ بود که یاحا تنها با گرفتن بازویش حرارت تن تبار دخترک را حس می کرد و وقتی با لبخندی کمرنگ لب به هذیان باز کرد، چیزی در قلب یاحا تکان خورد:

- آ... آبان... اومدی؟

سیب گلوی یاحا پایین رفت و قبل از اینکه جوابی دهد، تن دخترک میان دستانش سست شد و چشمانش روی هم افتاد...

رمان ژینو به نویسندگی هاله بخت یار جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)